

عشق و خیانت

الكساندر دوما

ترجمة: غلامرضا بختیاری

با مقدمه و معرفی

سعید نفیسی



انتشارات هیرمند

عشق و خیانت

الکساندر دوما

ترجمه: غلامرضا بختیاری اقبال السلطان

حروفچینی: شرکت گیتی خودکار حروفچینی رضا ۸۹۰۸۷۷

چاپ اول: ۱۳۶۸

تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه

چاپ پُرمان

لینوگرافی، قاسطلو، ۳۰۴۲۸۴

انتشارات هیرمند، تهران

صندوق پستی ۴۵۹-۱۳۱۴۵

فهرست

۱۱	فصل اول
۲۳	فصل دوم
۳۳	فصل سوم
۴۷	فصل چهارم
۶۸	فصل پنجم
۷۷	فصل ششم
۸۹	فصل هفتم
۹۸	فصل هشتم
۱۱۳	فصل نهم
۱۲۷	فصل دهم
۱۴۴	فصل یازدهم
۱۶۰	فصل دوازدهم
۱۶۷	فصل سیزدهم
۱۷۰	فصل چهاردهم
۱۷۸	فصل پانزدهم
۱۸۵	فصل شانزدهم
۱۹۴	نتیجه سخن

«یادداشت ناشر»

کتابی که در صفحات آتی از نظر شما می‌گذرد سالها پیش از این با نام «سلطنت» (اسم قهرمان زن داستان) ضمیمه مجله دانشکده که شادروان ملک الشعراء بهار بنیانگذار آن بود منتشر شده بود. آن مجله با اهدافی از قبیل آشنایی خواننده ایرانی با ادبیات نوین پایه گذاشته شد، ولی افسوس که عمر آن بیش از مسالی نپائید. ترجمه این رمان نیز که به وسیله آقای غلامرضا اقبال السلطان بختیاری از زبان فرانسه (زبان رسمی علمی آن روزگار) انجام گرفته با مقدمه‌ای از شادروان سعید نفیسی در طول یکسال نشر مجله به ضمیمه در شماره آن منتشر شد. اکنون پس از گذشت روزگاری طولانی چاپ مجلدی از آن صورت می‌گیرد. از آن دوران تاکنون بسیار آثار کلاسیک ادبی جهان به زبان فارسی ترجمه شده و گنجینه با ارزشی بر ذخایر فرهنگی کشور افزوده گردیده، و طبیعی است که چنین ترجمه‌ای با امکانات فعلی چاپ و همچنین تواناییهای زبان فارسی نارسائی‌هایی نیز داشته باشد. در چاپ مجدد علاوه بر تغییر رسم الخط کتاب و هماهنگی آن با رسم الخط فعلی زبان فارسی بدون تغییر در متن کتاب هر جا کلمه یا جمله‌ای نارسا بوده به تغییر آن

مبادرت شده چون متن اصلی اثر در اختیار نبود، تلاش شده تا ضمن حفظ اصالت اثر آنرا به نشر امروز فارسی نزدیکتر کنیم. امید که این کوشش مورد قبول علاقه‌مندان آثار دو ما قرار گیرد. در انتخاب نام اثر چون کلمه «سلطنت» تداعی نظام پیشین را در ذهن تداعی می‌کرد و با توجه به موضوع داستان نام «عشق و خیانت» را برای آن برگزیدیم.

انتشارات هیرمند

مقدمه

اکثر افراد الکساندر دوما Alexandre Dumas را می‌شناسند. حتی در کشور ما که فرسنگها از ادبیات و تاریخ فرانسه دور است، زنان و کودکان هر طبقه در عمر خود حداقل یک بار «کنت مونت کریستو»، «سه تفنگدار»، «بیست سال بعد» و غیره را خوانده‌اند. این نویسنده و رمان‌نویس نامی و جهانگیر، پسر ژنرال داوی دولاپاتری 'Général Davy de la Pailleterie به سال ۱۸۰۳ در شهر ویلر کوترت Villers Cotterets متولد و در سال ۱۸۷۰ در پاریس درگذشته است. وی چندین کتاب نوشته و در هر یک بخشی از تاریخ کشور خود را با بیانی دلچسب، شیرین، و با قدرت نویسنده‌ای زبردست، از نظر تمام دنیا گذرانده است. هر ملتی که تازه با ادبیات فرانسه آشنایی می‌یابد، در وهله اول با الکساندر دوما آشنا می‌شود. رمانها و نمایشنامه‌های الکساندر دوما، به همان درجه و شاید بیشتر، ولی بسیار آسانتر از شمشیر پادشاهی جهانگشا، ممالک دوردست و کشورهای بیگانه را تسخیر کرده‌اند.

چهار سال پیش، وقتی تازه ایرانیان با ادبیات فرانسه آشنا شده بودند، چند جلد از رمانهای الکساندر دوما را مترجمی ماهر به زبان پارسی درآورده و اینک که مجله دانشکده می‌خواهد قدری بیشتر از پیش راه تجدد بپیماید با زموقمی به دست آمده که جلدی دیگر از رمانهای این نویسنده نامی را به روال «سه تفنگدار» و «کنت مونت کریستو» جای دهد.

این کتاب، سولتاننا Sultanetta که ما آنرا به «عشق و خیانت» ترجمه می‌کنیم، نه فقط خوانندگان را از تجدید ملاقات با نگارنده سه تفنگدار سرور می‌کند، بلکه سرگذشت

دلچسپی از اخلاق و عادات مردم داغستان، یکی از نزدیکترین ممالک بیگانه، که مدت زمانی با ایران توأم بوده نقل می‌کند و در ضمن سنگینی فشار حکومت جابرانه یک دولت غاصب — روسیه — را شرح می‌دهد و شجاعت اخلاقی ملت نجیبی را که به آسانی به اسارت تن در نمی‌دهد، بیان کرده و بالاخره احساسات رقیقه مردم ساده مشرق، برادران نزدیک ما را نشان می‌دهد.

یکی از محنتات عمده سرگذشت «عشق و خیانت» شیوایی اسلوب ترجمه و طراوت عبارات خامه جوانی است که در ترجمه آن کتاب مهارت یک نویسنده بزرگ را با کلمات شیرین فارسی درهم آمیخته و خیالات نگارنده‌ای اروپایی را با فصاحت زبان معروف مشرق — پارسی — توأم ساخته است. مترجم باذوق و سلیقه این کتاب، آقای اقبال السلطان، فرزند آقای سردار جنگ بختیاری، در موقعی که برای اولین بار قلم پرتوان خود را به کوشش واداشته، از دشواریهایی که گریبان هر مترجمی را می‌گیرد — چنان که صفحات آینده این کتاب خود دلیل ثابتی است — سرافراز بیرون آمده و در میان ادبیات جدید، مقامی در خور، احراز نموده‌اند.

سعید نفیسی، عضو دانشکده

سرآغاز

قبلاً باید اظهار داشت چطور تاریخی که مصمم به نوشتنش هستیم، به دست ما رسید.

روزی در دربند که مشهور به شهر آهنین در است، در منزل حکمران نظامی به ناهار دعوت داشتیم و از هر در سخن می‌راندیم تا اینکه گفتگوی مارلینسکی Marlinsky داستان‌نویس به میان آمد. اسم اصلی مشارالیه بستوچف Bestuchef و در سال ۱۸۲۵ به اتهام یاغیگری گرفتار و به سبیری اعزام شد که در معادن آنجا کار کند. برادرش هم به اتفاق پستل Pestel، موراویف Mouravief، کالکوسکی Kalkovsky، و ریلیف Rylief در پتروگراد، در سال ۱۸۳۷ به دار آویخته شد.

از آنجا که بستوچف بسیار کار می‌کرد، دولت گنا هانش را بخشیده او را در سلک نظام پذیرفت و مأمور قفقاز کرد. و چون خیلی شجاع و بیباک بود به زودی به استرداد درجه نظامی خود نائل گشته به دربند آمد و مدت یک سال در آنجا مقیم گردید. اگر کتاب «سفر قفقاز» را که تألیف کردیم ببینید، ملاحظه می‌کنید که بلیه عظیمی او را از جان خود سیر کرده و در جنگ با لزگیها به قسمی خود را به کشتن داد که گویی با دست خود مرتکب قتل نفس خویش گشت.

در همان اتاقی که فوت کرده، جزو نوشته هایش رساله ای خطی یافتند که چند نفر مخصوصاً دختر حکمران نظامی کنونی آنرا خوانده اند. رساله مزبور، چون به مذاق مشارالیها شیرین آمده بود، برای من آن را نقل کرد. من هم پس از استماع، خود را هم مشرب او یافته و برحسب توصیه و سفارش مشارالیها باعث و مسبب ترجمه آن به فرانسه شدم. بعد از اتمام، قرائت آن را بی اندازه دلکش و مطالبش را به الوان مختلفه آن سرزمین مزیّن و منقش یافتیم. لذا تصمیم گرفتم که آن را طبع کرده و انتشار دهم. با چنین عزمی آن را از مترجم گرفته و برای این که قابل فهم خوانندگان شود، بدون این که خود در آن تغییری دهم، مجدداً استنساخ کرده به طبع رساندم و یقین داشتم که دیگران هم به اندازه نگارنده از آن بهره مند و مستفیض خواهند شد.

مختصراً، این کتاب نقشه ای از جنگ بین روسها — نمایندگان تمدن شمال — و مسکنه وحشی قفقاز است.

الکساندر دوما

به نام خداوند بخشنده مهربان

فصل اول

«در تعرض ملایم و در انتقام چالاک باش!»

عبارت فوق، بر روی سنگ داغستانی منقوش است.

جمعه است. نزدیک بویی ناکی Bouinaky که یکی از دهات بزرگ داغستان شمالی است، جوانان تاتار گرد هم جمع شده و خود را برای اسب‌دوانی آماده کرده‌اند و برای نشان دادن انواع مهارت و شجاعت مهیا هستند.

اول باید این میدان و منظره دلگشا و بی نظیر را که حکایت ما در آن رخ می‌دهد در نظر خوانندگان محترم مجسم سازیم: ده مذکور بر ارتفاع کوهی واقع و به اطراف مسلط است.

طرف چپ، راهی که از دربند به طرخه می‌رود، سلسله جبال قفقاز که پوشیده از جنگلهای انبوه است، دیده می‌شود. سمت راست، ساحل بحر خزر است، یعنی مکانی که چون امواج دریا به آنجا می‌رسند، نوای خوش یا نوحه جاودانی خود را نابود می‌سازند.

اهل ده، برای گردش و استنشاق هوای دلپذیر و سالم، از

کلبه‌های محقر خود خارج شده، از دامنه کوه پایین آمده و در دو طرف راه صف کشیدند. زنها بدون حجاب و با دستمالهای پرنیان الوان که چون عمامه به دور سر پیچیده بودند و شلوارهای گشاد قناویز رنگین، در یک ردیف نشسته و اطفالشان بازی کنان به دور آنها می‌گشتند. مردها هم در هر گوشه‌ای حلقه زده، بعضی ایستاده، و برخی مانند ترکها به زمین نشسته، و کهنسالان تنباکوی ایران را در چپق ریخته و می‌کشیدند.

همه‌ای شغف انگیز فضا را فرا گرفته و در میان این غوغا، گاه صدای سم اسبان، که نعل آنها سنگ را می‌خراشید، به گوش می‌رسید. و زمانی فریاد «قاچ! قاچ!» یعنی «جا دهید! جا دهید!» از اشخاصی که برای مسابقه حاضر بودند، به گوش می‌رسید.

طبیعت داغستان در ماه مه از همیشه خرم تر است. هزاران درخت گل سرخ دشت و کوه را پوشانیده، منظره‌های آنجا را چون طلوع فجر می‌نماید، بلبلان در میان چمن و ریاحین دمی از نغمه‌سرایی و ترنم دم فرو نمی‌بندند و عطر گل‌های بی شمار فضا را معطر و راه را عنبر آگین ساخته‌اند. گله‌های گوسفندی، که شبانان پاحنایی که اعظم خود را تزیین می‌کنند، آنان را منقش کرده، با حالتی جالب توجه، از این سنگ به آن سنگ جستن کرده و انظار را به سوی خود معطوف می‌ساختند.

گاومیشان در لجن و باتلاقها که محل تعیش آنها است، با چشم‌های بی حرکت، خیره به عابران نگریسته، و اگر چشم آنها نبود، باعث توهم عابران می‌گشتند.

مه انبوهی تمام دشت را فرا گرفته و هریک از امواج بحر خزر چون فلس ماهی بسیار قوی می‌درخشید. خلاصه تنوع و تغییرات همین هوا و

فضای آسمان است که این فراست الهام گونه و غیب گویی را به یونانیان آموخته است که: قفقاز گاهوارهٔ جهانیان است و در هر نفسی که می‌کشد، علاوه بر آنکه امتداد حیات را در بر دارد، قلب را نیز خوش و خرم می‌سازد.

اثراتی که در ده بویی ناکسی به خودی و بیگانه می‌بخشید، چنین بود، و در این جا، اتفاقی که در زیر می‌نگاریم، رخ داد. اشعهٔ آفتاب دیوار و بامهای غمگین و تاریک این ده را طلایی رنگ کرده و سایه‌های خانه‌های محقر رعیتی هر چه خورشید دورتر می‌شد، قوی‌تر می‌گشتند. خروش حزن‌آور ارابه‌ها از دور شنیده می‌شد، و قطاری از آنها از پشت سنگهای قبرستان تاتاران — که چون ارواح می‌نمودند — از دور به نظر می‌رسید. در جلو این دسته ارابهٔ پرهممه، به واسطه سواری که بتاخت و تاز مشغول بود، طوفانی از گرد و غبار به هوا بر می‌خاست.

یک طرف، قلعهٔ پوشیده از برف، و سمت دیگر دریای آرام نوعی جلال و عظمت شگرف به این منظره می‌بخشید، و طبیعت در نهایت کمال و وضوح مشهود بود. به مجرد دیدن این گرد و غبار، مردم که هنوز کسی را ندیده بودند، از روی حدس فریاد کشیده می‌گفتند: «او است خود او است که می‌آید. نگاه کنید!». این هممه نوعی هیجان و لولهٔ غریب در مردم ایجاد کرده، بعضی از سواران که تا آن وقت دهنهٔ اسبان خود را کشیده با رفقا و آشنایان به صحبت مشغول بودند، و بعضی دیگر که تا آن زمان بدون نظم و ترتیب به هر سو می‌تاختند، دور هم جمع شده متضماً به طرف آن سوار تاختند. این سوار ذی‌شأن، املت بیک برادرزادهٔ شیخ شمخال [= شاهزاده] ترکوسکی بود.

املت بیک چوخای مشکی دوخت ایران در بر داشت که شمشه های آن کار قفقاز بود — قفقازها مخصوصاً در فن شمشه بافی چیره دستند، و رموز آن را به کسی یاد نداده اند — آستین های این چوخا که معمولاً نصف آن آویزان می ماند، بر روی شانه برگردانده شده و شالی ترکی بر روی ارنخالق ترمه پیچیده، پاچه های تنبان قرمز در چکمه های زرد پاشنه بلندی مخفی شده، تفنگ و شمشیر و تپانچه هایش با بستهای نقره مزین و طلا کوب، و دسته شمشیرش با سنگهای قیمتی مکمل بود.

این وارث شیخ شمخال، جوانی بود بیست و چهارساله، زیبا، خوش قیافه و خوش هیكل، کاکلهای بلند سیاهش از زیر پاپاخ سر بیرون کرده و روی دوشش ریخته، سبلت آبنوسی کوچکش که به نظر می آمد نقاش ماهری آن را کشیده، لبهای او را آرایش داده و چشمهایش با نخوتی شفقت آمیز می درخشیدند.

املت بیک، بر اسب سیاهی روی زمین سبک چرکسی که حاشیه آن از نقره بود سوار و پاهایش را در رکاب پولاد سیاه خراسانی که طلا کوب بود، قرار داده، بیست نوکر که هر یک قباله های زربفت در بر و بر اسبهای بی نظیر سوار بودند، گرداگرد او بودند. ورود این امیرزاده — امیرزاده ای متمول، خوشگل، دارای تمام عطایابی از جلال و عظمت که هوای مشرق می تواند به انسان اعطا کند — بر چنین دسته ای که از آن یاد کردیم، نفوذ بیکران و جذابیت غیرقابل انکاری داشت.

مردان از جا برخاسته تعظیم کردند و همه ای که اعلام خوش وقتی و احترام فوق العاده بود، از زنان بلند شد.

امیرزاده چون به میان این گروه رسید، ایستاد. ریش سفیدان بر

عصاهای خود تکیه داده و بزرگان قصبه پیرامون آنها را احاطه کرده و آرزو داشتند که بیک جوان چند کلمه با آنها صحبت کند. ولی او نظری هم به آنها نیفکنده، فقط به اشاره دست، فرمان اسبدوانی را صادر کرد. بلافاصله قریب بیست سوار—ولی بدون نظم و ترتیب—اسبان خود را برانگیخته هر یک در سبقت جستن به دیگری، تلاش می‌کرد.

سپس هر یک توله یا جریده‌ای (چوبهای کوتاه که سواران با آن بازی می‌کنند) در دست گرفته و در حین تاخت، به سوی هم پرتاب می‌کردند. آنها که چابک تر بودند، بدون رساندن پای بر زمین، زیر شکم اسب رفته و توله‌ها را برمی‌داشتند. کسانی که ناشی بودند، در حین تقلید از چیره‌دستان، از اسب در غلغله به زمین می‌افتادند و صدای قهقهه از تماشاچیان بلند می‌شد.

سپس تیراندازی شروع شد. در تمام مدت اسبدوانی املت بیک دخالت نکرد، ولی نوکرانش مجذوب شده یک‌یک در جریان گیر و دار داخل شدند. فقط دو نفر آنها از امیرزاده متابعت کرده برجای ماندند.

چون معرکه گرم شد، صدای تفنگ برخاست و بوی باروت در هوا پیچید، امیرزاده جوان متانت و وقار خود را تخفیف داده به تشجیع و ترغیب بازیگران مشغول شد، بعد گرم‌تر شد. روی رکاب ایستاد و به تحریص آنان پرداخت. و چون دید که نوکر محبوبش، پاپاخ را به هوا انداخته و تیرش به خطا رفت، دیگر نتوانست خودداری کند، تفنگ را برداشته در میان تیراندازان اسب تاخت. از هر طرف صدای «برای املت Amalat راه باز کنید»، بلند شد. به مجرد انتشار این صدا، مثل این که سیل یا طوفانی سررسیده باشد، مردم راه باز کردند

و به طول یک میدان ده چوب بر زمین کوفته شد و بر هر یک پاپاخی نصب گردید.

املت بیک اسب خود را به جولان درآورده تفنگ خویش را بالای سر گرفته از جلو کلاهها گذشت. چون به آخری رسید، اسب را برگردانیده و بدون اندکی درنگ شلیک کرد. پاپاخ از بالای چوب به زمین افتاد.

باز در حین تاخت، تفنگ را پر کرده از همان راه رفته، بازگشت، و پاپاخ دومی را با تیر به زمین انداخت؛ و به همین قسم، تمام نشانه‌ها را هدف ساخت.

به واسطه این نمایش مهارت و چابکی که ده بار تکرار گردید صدای تمجید و آفرین از مردم برخاست.

املت بیک به این اندازه هم قانع نشد، چون برای فخر و جاه‌طلبی خود تحصیل موفقیت کاملی را لازم دید، تفنگ را به کناری پرتاب نموده طپانچه را کشید و وارونه سوار بر اسب شد. در حین تاخت اسب، به ضرب گلوله‌ای نعل پای راست او را پرناید، مجدداً طپانچه را پر کرده با مهارت تمام، نعل پای چپ اسب را نیز انداخت.

در این هنگام، باز صدای هلهله و آفرین انبوه جمعیت در فضا پیچید.

املت باز تفنگ را در دست گرفته و به یکی از سواران خود امر نمود که در جلو او اسب بتازد. آنگاه هر دو با یک سرعت به حرکت درآمدند. در اثنای تاخت، سوار جلویی مناتی از جیب درآورده به هوا پرتاب نمود. املت بیک نشانه رفت ولی غفلتاً اسب لغزیده و چند بار دور خود پیچید، بطوری که سر حیوان به زمین رسید. صدای ناله جمعیت بلند شد. اما سوار ماهر، همان‌طور که در رکاب ایستاده بود،

مثل اینکه اصلاً چنین واقعه‌ای رخ نداده است، به محض اینکه پاهایش با رکاب به زمین رسید، صدای تیرش بلند شد. و گلوله به منات خورده خارج از دایره جمعیت به زمین افتاد.

مردم از خوشی سرمست گشته دیوانه وار شتابش گفتند. املت بیک به آرامی پاها را از رکاب بیرون آورده کمک کرد تا اسب را بلند کنند. آنگاه دهنه را به دیگری داده فرمود حیوان را مجدداً نعل کنند.

اسب‌دوانی و تیراندازی همچنان ادامه یافت. در این حین املت بیک نزد برادر رضاعی خود صفرعلی که پسر بیک فقیری بود، رفت. صفرعلی جوانی ساده و خوش حالت بود. این دو، با هم بزرگ شده و سلوکشان با هم برادرانه بود.

صفرعلی از اسب فرود آمده سلام داد و گفت: «محمد نوکر، اسب پیرت امیترم را خسته می‌کند و می‌خواهد او را از خندقی که بیش از پانزده پا عرض دارد، بجهاند.»

املت بیک در نهایت بی صبری خم به ابرو افکند و با صدایی خارج از آهنگ طبیعی گفت: «امیترم نمی‌جهد. او را بیاورید.» آنگاه خود نزدیک اسب رفته به نوکر اشاره نمود تا از اسب فرود آید. و خود شخصاً بر اسب سوار شده و مستقیماً به طرف خندق شتافت تا آنجا را به اسب نشان دهد. بعد برگشته و سرعت به طرف آن گودال غریب تاخت. هر چه به خندق نزدیکتر می‌شد، بر فشار زانوان می‌افزود و مهار اسب را آهسته آهسته می‌کشید، اما امیترم که از قوت خود اطمینان نداشت، همین که به کنار خندق رسید، ناگهان به سمت راست پیچید. املت برگشت و مجدداً به طرف خندق تاخت. این بار امیترم به واسطه ضرب شلاق روی دو پا بلند شد و مثل این بود

که در شرف جستن است، ولی در عوض پاهای خود را محور قرار داده و بازگشت.

املت بیک به شدت متغیر شد. خواهش صفرعلی راجع به حیوان بیچاره که قوای خود را در جنگ و تاخت و تاز صرف کرده بود، بی حاصل ماند. املت بیک اعتنایی نکرده قمه خود را از غلاف بیرون کشیده و این بار آن را به جای شلاق به کار برد، ولی نتیجه ای نگرفت و باز حیوان مثل دفعه پیش در دهانه خندق ایستاد.

املت بیک با خشم شدیدی دسته شوشکه را چنان بر تارک امیترم نواخت که حیوان فوراً به زمین افتاد.

املت، اسب را کشت. صفرعلی آهی کشیده در نهایت حزن و اندوه به لاشه اسب نگاهی کرده گفت: «جزای کارکن باوفا این است!»

املت بیک با خشونت جواب داد: «خیر، سزای بی اطاعتی این است!»

صفرعلی دم در کشید. سواران به تاخت و تاز مشغول شدند. ناگهانی صدای طبل بلند شد. از پشت کوهها درخشندگی نوک سرنیزه های سربازان روسی پدیدار گشت و متدرجاً بر تلالو آنها افزوده می گشت. اینها دسته ای از فوج کوستینکس بودند که مقداری گندم به در بند برده و اکنون مراجعت می کردند.

کاپیتان و یک صاحب منصب دیگر که چند قدم جلوتر حرکت می کردند، برای اینکه سربازان قدری استراحت کنند، فرمان توقف دادند. سربازان هم تفنگهای خود را چاتمه زده قراولی برای آنها معین کردند و روی سیزه زار دراز کشیدند.

ورود یک دسته از سربازان روسی به بویسی ناکی، در سال

۱۸۱۲، چندان تازگی نداشت. ولی حتی تا سالها بعد نیز چنین چیزی مطبوع خاطر اهالی داغستان نبود. زیرا مذهب به آنها اجازه می‌دهد که روسها را دشمنان ابدی خود دانسته و تبسمشان در نزد آنها یک عداوت خونین و بغض بس مهلکی را نسبت به آنان پنهان دارد. وقتی این جمعیت، روسها را در میدان اسبدوانی خود متوقف دیدند، ولوله و همه‌مهمه‌گریبی ابراز داشتند. زنان، پس از آنکه از زیر نقاب نظری به تازه‌رسیدگان افکندند، فوراً به سوی منازل خود حرکت کردند. مردان، به یکدیگر نزدیکتر شده به آهستگی و به نجوا مشغول گفتگو شدند.

اما سالخورده‌گان که هیچگاه رعایت حزم و احتیاط را از دست نمی‌دهند، نزد رئیس آن دسته خارجی رفته و از احوال او پرسیدند. رئیس جواب داد: «حالم خوب است، لیکن اسبم به واسطه افتادن نعلش لنگ شده، ولی خوشبختانه الآن یک نفر از شما را دیدم که اسب املت بیک را نعل می‌کرد و البته اسب مرا هم راحت می‌کند.»

ضمناً آن شخص با انگشت به نعل بند اشاره کرد، نزد وی رفت و گفت: «رفیق! وقتی از کارت فارغ گشتی، اسب مرا هم نعل کن.»

نعلبند که چهره‌اش از دود ذغال سنگ و آفتاب سیاه شده بود، با چشمانی غضب‌آلود به کاپیتان نگریست، پاپاخ خود را تا پشت گوش پایین کشیده، دستی به سبیلش مالید و جوابی نداد. وقتی که از کار فارغ شد، بدون ذره‌ای اعتنا ابزارهای خود را جمع کرد و در خورجین گذاشت.

کاپیتان گفت: «آهای! مگر نفهیدید چه گفتم؟»

نعلبند جواب داد: «چرا.»

— «چه گفتم؟»

- «اسب نعل انداخته است.»
- «خیلی خوب، حالا که فهمیدی مشغول شو.»
- «امروز جمعه و روز عید ما است، کار نمی‌کنیم.»
- «هرقدر بخواهی به تو می‌دهم، اما بدان اگر تنبلی کنی، به زور وادار به کارت می‌کنم.»
- «قبل از هر حکمی باید امر خدا را اطاعت کنم، و او دستور داده که جمعه‌ها کار نکنم.»
- «پس چند دقیقه پیش چه می‌کردی؟ آیا آن کار نبود؟ گمان می‌کنم که اسب من هم اسب است، خصوصاً که خوش نژاد و قره‌باغی است.»
- «فرقی بین اسب نیست و امبی که حالا نعل کردم، اسب املت بیک آقای من است.»
- «می‌خواهی بگویی که اگر برای او کار نمی‌کردی گوشه‌ایت را می‌بریدی و نمی‌خواهی برای من کار بکنی، به ملاحظه این که می‌گویی من این حق را ندارم؟ بسیار خوب، رفیق. من گوشه‌ایت را نخواهم برید زیرا این عمل برای ما مسیحیان نهی شده، ولی بدان که اگر اطاعت نکنی دو بست شلاق خواهی خورد، شنیدی؟»
- «بله.»
- «پس مشغول شو.»
- «چون مسلمان خوبی هستم حرف‌م را تکرار می‌کنم: امروز جمعه است و ما مسلمانان در این روز کار نمی‌کنیم.»
- «چه گمان می‌کنی؟»
- «من مطمئن هستم.»
- «وقتی که برای میل و خوش آمد سرکرده تاتارت کار کردی،

البته در موقع لزوم و احتیاج برای یک صاحب منصب روس هم کار خواهی کرد، برای اینکه اگر اسبم نعل نشود، نمی‌توانم راه را طی کنم. سرباز! بیا اینجا!»

یک دایره دور این دو نفر تشکیل شد و با ورود تاتارها از گوشه و کنار، هر دم وسیع تر و بزرگتر می‌گشت. دیگ عداوت و بغض تاتارها کم کم به جوش می‌آمد. بعضی‌ها می‌گفتند: «این کار را نباید کرد، امروز عید است و در این روز، کار کردن روا نیست.»

در این اثنا، چند نفر از رفقای نعل‌بند، کلاه‌هایشان را تا روی چشمهای خود پایین کشیده، دستها را به قبضه خنجر برده به نزدیک کاپیتان رفتند و با صدای خشن به آهنگر گفتند: «علی اکبر! اسب روس را نعل نکن. دست به چکمه‌هایش زن و آن کاری را که برای املت بیگ که یک مسلمان متعصب است کردی، برای این سگ مسکویی نکن.»

کاپیتان که مردی شجاع بود، و بعلاوه، آسیاییها را خوب می‌شناخت، پس از لحظه‌ای با آهنگ رسا گفت: «فضولها! رد شوید، راه را باز کنید، و اگر می‌ایستید داد و قال نکنید.» آنگاه طپانچه خود را از جلد درآورده در دست گرفت و گفت: «اگر صدا بکنید، لبانتان را با سرب می‌بندم.»

این نهیب کار خود را کرد، خصوصاً وقتی که چند سرنیزه هم به دنبال طپانچه بلند شد. افراد متفرقه گریختند، ولی باو فایان به جای خود ایستاده و حرفی نمی‌زدند.

علی اکبر که کار را بند و میدان را تنگ دید، آهسته چند کلمه به ترکی گفت، گویا از خدا و پیغمبر معذرت و استغفار می‌خواست، و بعد آستین‌های خود را بالا زد و چکش و مُسم تراش را بیرون آورد تا

آماده کار شود.

باید دانست که املت بیک پس از ورود روسها دیگر هیچ ملذت این گیر و دار نشد، و چون نمیخواست با آنها سوء تفاهمی پیش بیاید، به دایه اش که از اول بازی با چشمهای مهرآمیز و بامحبت خود مانند یک مادر مهربان به اومی نگرست، چند کلمه ای سخن گفت و بر مرکب جست و راه منزلش را که مانند لانه عقاب بر بویی ناکی مسلط بود، در پیش گرفت.

اگر یکی از اشخاص مهم این جماعت از طرفی خارج شد، در عوض شخص دیگری که او نیز تا اندازه ای مهم است، از طرف دیگر وارد گشت.

فصل دوم

این شخص جوانی بود کوتاه قد و بی اندازه قوی و شجاع، و به نظر می‌رسید که به ایل معروف آوارمنسوب است. خفتانی دربر و کلاهخودی مینا بر سر داشت. یک بازوبند کوچک به بازوی چپ بسته و یک شوشکه به کمر آویخته بود. این لباس درست مانند لباس کروازرها، فقط چیزی که کم داشت، همان پارچه قرمزی بود که در سمت راست سینه نصب می‌کردند.

سایرین که یا جبراً و یا اختیاراً مسلمان شده‌اند همان لباس را پوشیده و فقط آن صلیب قرمز را از خود دور کرده‌اند.

این سوار پنج نوکر همراه داشت که هر کدام مانند خود او کاملاً مسلح بودند. از گردی که لباسهای این سواران را پوشیده و عرقی که اسبانشان را خیس کرده بود، معلوم می‌شد که مسافتی طولانی را با سرعت طی کرده‌اند.

سوار اول که او را تا اندازه‌ای شناختیم با کمال وقار و بی‌اعتنایی از کنار سربازان روس به آهستگی گذشت و به قدری از نزدیک چاتمه‌ها عبور کرد که تفنگها را واژگون ساخته و بدون هیچ‌نگاهی

راه می‌پیمود. همراهانش نیز بدون اندک احتیاطی اسبان خود را روی تفنگهای سرنگون، رانده و می‌گذشتند.

یکی از قراولان روسی از دور فریاد زد: «دور شوید!». و چون اعتنایی ندید، به عجله پیش آمد و دهنه اسب را محکم گرفت. سربازان از این بی‌حرمتی مسلمانان نسبت به خود، بد می‌گفتند. قراول در حالی که دهنه اسب سرکرده این سپاه کوچک را با دو دست گرفته بود، فریاد زد: «تو کیستی؟»

سوار با لهجه‌ای ملایم و بزرگووارانه جواب داد: «گویا تو تازه وارد این خاک شده‌ای و احمدخان آواری را نمی‌شناسی. من سال گذشته در نزدیکی باکلی Backly یادگاری فراموش نشدنی از خود در نزد شما روسها باقی گذاشتم. آنگاه با یک حرکت دهنه را از دست قراول ربود. و چون عبارات خود را به زبان تاتاری بیان کرده بود، به یکی از سواران خود گفت: کلمات مرا برای این سگان به زبان خودشان ترجمه کن تا التفات و افتخاری را که برای آنان برقرار کرده‌ام، بدانند.

سوار آنچه را که احمدخان گفته بود به زبان روسی اظهار نمود، سپس تمام سربازان با هم تکرار کردند: «این احمدخان است. این احمدخان است. نگذارید برود. حالا که او را گیر آورده‌ایم، نباید تلافی و قصاص باکلی را درآوریم.»

احمدخان شلاقی به دست قراول زد و با زبان روسی خیلی فصیح فریاد کشید: «ای بی‌دینهای بی‌انصاف! مگر فراموش کرده‌اید که امروز من ژنرال روس هستم؟»

چند تن از سربازان گفتند: «می‌خواهی بگویی نامردی؟ اینک تو را نزد کاپیتان ویا به در بند نزد کلنل ورکوسکی Verkovsky

می‌بریم.»

احمدخان با صدای غضب‌آلودی جواب داد: «با مثل شما راهنمایان به دوزخ می‌روم.» سپس شلاق‌بازی به اسب زد که از روی سر قراول جست و به سوی مقصد رهپار شد. ملازمانش نیز از پی او روانه شدند. پس از طی یک میدان راه، اسب مجدداً راه معمولی و ملایم خود را پیش گرفت. احمدخان هم بدون هیچ خیالی با شلاقش بازی می‌کرد و در آنجا جمعیت تاتار را که به دور آهنگر گرد آمده بودند، مشاهده کرد.

خان پرسید: «چه خبر است. برای چه گفتگو می‌کنند؟ فکر می‌کنم خبری باشد.»

در این میان تاتارها فریاد زدند: «آه، این احمدخان است؟» و مؤدبانه سلام و تعظیم کردند.

احمدخان سؤال خود را تکرار کرد. آنها نیز حکایت کاپیتان و نعل‌بند را بیان نمودند. احمدخان با کمال عصبانیت ایستاد و گفت: «شما هم مانند گاو‌میشان نگاه می‌کنید؟ ابلهان! وقتی که عادات شما رام‌نسخ و به یکی از برادرانتان تعدی می‌کنند، وقتی که مذهب‌تان را پایمال می‌کنند، در عوض تلافی، مانند پیرزنان می‌لرزید! خاک بر سر شما، چرا گریه می‌کنید؟» آنگاه سه مرتبه با لهجه‌ای خشن و نفرت‌آمیز گفت: «بی غیرتها! بی غیرتها، بی غیرتها!».

چند نفر از سواران جواب دادند: «چه باید کرد؟ روسها توپ و سرنیزه دارند.»

احمدخان گفت: «وای بر شما و شرم بر مسلمانان، مگر شما تفنگ و خنجر ندارید؟ آیا شمشیر داغستان در برابر شلاق روسها می‌لرزد؟»

چشمها غضبناک و خشمگین شدند. احمدخان باز بیان خود را دنبال کرد: «آه! گویا از توپ و سرنیزه می‌ترسید و از بی شرفی باک ندارید. دوزخ یا سبیری، کدام را ترجیح می‌دهید؟ اجداد شما این‌طور نبودند. پدرانتان این خیالها را در کله‌های خود جای نمی‌دادند. بدون این که تعداد نفرات دشمن را شماره کنند، بیباکانه حمله می‌کردند و هر دم نام مقدس الله را بر زبان جاری ساخته و از او استعانت می‌کردند. اگر هم کشته می‌شدند، شرافت و افتخاری کسب کرده بودند. آیا واقعاً روسها از فلز ساخته شده‌اند؟ غیر از این است که توپهاشان آدم را می‌کشد؟ ای بی‌غیرتها، به گاو که حمله می‌کنند، اول شاخش را می‌گیرند، و هنگام برخورد با کژدم، ابتدا نیشش را از بین می‌برند.»

سپس سه بار دیگر لفظ «بی‌غیرتها!» را تکرار کرد. ولی این بار کلمات خشن وی بر تاتارها خیلی مؤثر واقع شد، چنانکه فریاد زدند: «احمدخان حق دارد و راست می‌گوید: باید نعل بند را از دست روسها خلاص کرد؛ برویم علی اکبر را نجات دهیم.»

شورش، بزرگ شد. احمدخان از فتح خود خرسند شده تاتارها را به جنبش درآورد. ولی چون نمی‌خواست شخصاً در چنین مسأله‌ی ناچیزی شرکت کند، دو نفر از نوکرهای خود را در آنجا مأمور کرد که تاتارها را به کار تحریص کنند، و خود با سه نفر دیگر راهی را که از طرف کوه به منزل املت بیک می‌رفت، پیش گرفت.

مدتی بود که املت بیک وارد منزل شده و روی مخده دراز کشیده مشغول قلیان کشیدن بود. ناگاه دید احمدخان از در داخل شد. املت از جای برخاسته او را استقبال کرد. احمدخان گفت: «فاتح باشی.»

این خوش آمد چرکسی را به نوعی بر زبان آورد که پس از آنکه املت بیک رویش را بوسید؛ از او پرسید: «میهمان عزیزم! آیا این یک شوخی یا یک پیش‌بینی بود که به من گفتی؟»

احمد خان گفت: «بسته به میل شما است. وارث مملکت، تورکوسکی، باید شمشیرش را بکشد برای آنکه...»

املت گفت: «خان! برای آنکه دیگر هیچ وقت غلاف نکند؟» سپس سر تکان داده و مطلب خود را بر زبان آورد: «بهتر این است که مالک بویی ناکی باشم و آسوده باشم تا آنکه چون رهبانان و عابدان در کوهها و غارها متواری گردم.»

احمدخان گفت: «چرا نمی‌گویی مانند شیران که برای آزادی خود در کوهها مسکن دارند؟»

املت آهی کشید و گفت: «بهتر این است که همیشه خواب ببینم و از خواب بیدار نشوم. حالا احمد، من می‌خواهم. بیدارم نکن.» احمد گفت: «روسها برای اینکه تو را بخوابانند به تو افیون می‌دهند و در همان حال تمام دارایت را به یغما و چپاول می‌برند.»

املت گفت: «با این قوای کم، چه می‌توانم بکنم؟». احمد گفت: «قوت و شجاعت در قلب انسان است، این قدرت را آشکار کن، تا هر مشکلی نزدت آسان گردد. گوش بده، الآن صدایی مثل صدای من به تو می‌گوید بیدار شو، و این صدای فتح است.»

در این میان صدای شلیک تفنگ به گوش این دو شاهزاده جوان رسید. صفرعلی نیز با رنگ پریده صیحه‌زنان وارد اطاق شد.

احمد گفت: «املت، می‌دانی در بویی ناکی مردم شورش کرده دسته‌سربازان روس را محاصره و به آنها شلیک نموده‌اند؟ هنوز هم نایره جدال در اشتعال است.»

املت فریادی عجیب برآورده و به طرف تفنگ خود پرید و گفت: «چگونه بدون اطلاع من این کار را کرده‌اند؟ صفرعلی! شتاب کن و از طرف من حکم بده که دیگر آسوده بنشینند و هر کس از امر من سر پیچی کرد. او را بکش.»

صفرعلی جواب داد: «من می‌خواستم آنها را آرام و ساکت کنم، ولی اطاعت نکردند و به علاوه، نوکرهای احمدخان هم آنها را تحریک می‌کردند و فریاد می‌زدند: «روسها را بکشید.»»

احمدخان با تبسم گفت: «واقعاً نوکرهای من این حرکت را کرده‌اند؟». صفرعلی گفت: «به این حرکت هم قناعت نکرده در شلیک کردن به روسها از سایرین سبقت جستند.»

احمد گفت: «در این صورت آدمهای شجاع و دلیری هستند و به یک اشاره مقصود شخص را می‌فهمند.»

املت بیک با صدای حزن‌انگیزی گفت: «احمدخان! مگر چه کرده‌ای؟». احمد جواب داد: «کاری را که تو مدتها است باید بکنی.»

شاهزاده جوان پرسید: «پس حالا من جواب روسها را چه بدهم؟» احمد گفت: «جواب آنها را با تیر و خنجر بده. الان چون باد برویم و با شوشکه به آنها حمله کنیم.»

در این گیر و دار فریاد کاپیتان بلند شد که می‌گفت: «اینجا هستند.» و با دو سرباز داخل اطاق شده به سربازان گفت: «جلودر بایستید و مواظب باشید.»

املت بیک کاپیتان را استقبال کرده با صدایی ملایم و دوستانه گفت: «برادر، خبر خوشی به خانه آورده‌ای؟»

کاپیتان گفت: «نمی‌دانم چه آورده‌ام. اما می‌دانم که ما را

چطور اهل قریه ات پذیرایی می‌کنند. بله، چون دشمنان به سربازان امپراطور من... امپراطور تو... امپراطور ما هر دو تیراندازی می‌کنند.»

احمدخان گفت: «بد حرکتی کرده‌اند»، و بعد به مخده تکیه داد و مشغول قلیان کشیدن شد و باز گفت: «اگر با هر تیری که انداخته‌اند، یک نفر را نکشته‌اند، خیلی بد کرده‌اند.»

کاپیتان روبه املت کرده گفت: «ببین، تمام این حرکات را احمدخان باعث شده. والّا، اهل ده به کلی آرام بودند. تو که خود را از دوستان ما می‌شماری، چرا احمدخان را در خانه‌ات پنهان می‌کنی؟ به فرمان امپراطور، به تو حکم می‌کنم که این مرد را به من بسپاری.»

املت بیک به کاپیتان گفت: «تو می‌دانی که میهمان در نزد ما محترم است. چنین چیزی از من مطلب و این حرکت زشت را از من نخواه. به عادات ما احترام بگذار و یا اقلّاً خواهش مرا بپذیر.»

کاپیتان رو به املت کرده گفت: «من هم به نوبه خود می‌گویم که میهمان‌نوازی را نباید کنار نهاد و رسومات را زیر پا گذاشت. میهمان‌نوازی مقدس است، اما من هم مجبورم که تکلیف خود را انجام دهم.»

املت با صدای خشن گفت: «کاپیتان، من بیشتر میل دارم که برادر خود را بفروشم ولی میهمانم را نگاه دارم. و این هم مربوط به تو نیست که برای من تکلیف معین کنی، خدا و پادشاه عادلند و اگر کار بدی بکنم، مرا به سزایم می‌رسانند. او بر من وارد شده و من از او دفاع می‌کنم... و خواهم کرد.»

کاپیتان گفت: «پس تو می‌خواهی از یک خائن نگاهداری

کنی؟»

احمدخان هیچ خود را در داخل این مباحثه و مجادله نکرد و با کمال بی‌اعتنائی روی مخده مشغول قلیان کشیدن بود. ولی همین که کلمهٔ خائن را شنید، یک مرتبه از جای خود جسته به نزدیک کاپیتان رفت و گفت: «می‌گویی من خائلم؟» خیر، بگونه‌سبب به اشخاصی که می‌خواستم باوفا باشم خائن شدم. پادشاه روس به من رتبه داد. من با او به خوبی سلوک کردم تا وقتی که از من امری محال را طلبید. می‌خواست که اجازه دهم قشون روس داخل آواری شوند و در آنجا سنگربندی کنند. پس اگر خون و آزادی آن افرادی که خدا مرا رییس و پدر آنها کرده است، می‌فروختم؛ آن وقت به من چه می‌گفتی؟ اگر هم چنین چیزی می‌خواستم، نمی‌توانستم. زیرا هزاران خنجر قلب مرا هدف گرفته و مثل غربال مشبک می‌کردند. سنگها خود به خود از جا کنده شده و بر سر من پرتاب می‌شدند. رفاقت من با روسها خیلی بعید است، ولی تا به حال هم دشمن نبودم. اینک حوصله‌ام سر رفته است. کاغذی را که یکی از ژنرالهای شما به من نوشت، بر من خیلی گران آمد. و برای همان چند کلمه، در باکلی سیل خون جاری کردم، و این رودخانه، مادام‌العمر مرا از شما جدا می‌کند.»

کاپیتان با چشمان غضب‌آلود و صدای مهیب گفت: «ای بی‌انصاف! همین خون فریاد می‌زند: تلافی، تلافی! قصاص، قصاص!»، و پرید که گلوی احمد را به چنگ آورد، ولی قبل از این که به مقصود برسد، خنجر احمدخان، رئیس کوه‌نشینان، تا دسته در جگرش جای گرفت. کاپیتان بی‌آنکه مهلتی برای اظهار درد داشته باشد، بر روی قالی غلتید و جان داد.

احمد با همان تندی طپانچه خود را بیرون کشید، طپانچه املت را نیز از کمرش ربود و مثل برق دو تیر به طرف سربازان قراول کشید و آنها را هم به خاک انداخت.

املت بیک در این مدت وقت پیدا نکرد که از کار او جلوگیری کند. پس از انجام کار روبه احمدخان کرد و گفت: «عزیزم، مرا تمام کردی. روسها میهمان من بودند.»

احمدخان گفت: «وقت گفتگو نیست. بگوردها را ببندند و نوکرهایت را حاضر کن تا به دنبال روسها برویم.»

املت گفت: «احمدخان! اینها تا یک ساعت قبل با من خصومتی نداشتند. حالا چگونه به آنها حمله کنم و آنها را هدف گلوله قرار دهم؟ به علاوه، سوارانم متفرقند، باروت و گلوله هم ندارم.»

در این میان صفرعلی متوحشانه وارد اطاق شد و فریاد زد: «روسها! روسها!»، و همین که چشمش به آن سه جسد افتاد، مبهوت و بی حرکت ماند.

احمدخان گفت: «املت! بیا برویم به چیچلی نیا و آنها را برضد روسها برانگیزانیم. آنجا باروت و گلوله و آب و نان که محل احتیاج کوه نشینان و جنگجویان است، یافت می شود، همین برای ما کافی است.»

املت جواب داد: «برویم. حالا وقت فکر کردن نیست و باید رفت. حق با شما است.» سپس روبه صفرعلی کرد و گفت: «اسبم را، باشش سوار حاضر کن.»

صفرعلی با چشمان اشک آلود گفت: «من هم حتماً می آیم.» املت جواب داد: «خیر، تو همین جا باش، مبادا خانه را

بچاپند، به زخم از طرف من سلام برسان و او را نزد پدرش ببر و ما را
هم فراموش مکن.»
احمد و املت از دری خارج شدند، و روسها از در دیگر داخل
گشتند.

فصل سوم

آفتاب گرم ظهر حرارت خود را بر روی تخته سنگهای جبال قفقاز افکنده و از طرفی صدای دعوت ملاها که مردم چیچلی نیا را برای دعا و نماز فرا می خوانند، از اطراف بلند بود.

حاجی سلیمان، ملای ترک، که دربار اسلامبول او را برای استحکام عقاید کوه نشینان و واداشتن آنها بر علیه روسها بدانجا فرستاده بود، پس از اذان و دعا در گوشه بام مسجد نشسته با ریش خود بازی می کرد؛ گاهی نگاه خود را به حلقه های دود غلیظ چپق خود متوجه می ساخت که به هوا بالا رفته و آرام آرام از میان می رفت، و زمانی به مغازه تاریکی که در کوه مقابل واقع بود نظر می انداخت.

در سمت چپ، قله هایی بود که چیچلی نیا و آواری را از هم جدا می کرد. و قدری دورتر سلسله جبال پربرف قفقاز واقع بود. خانه ها و کلبه های محقر که در دامنه آن کوه بنا شده، شباهت تام به آبشاری داشت که از قله بلندی سرازیر و تا وسط کوه امتداد یابد. در منتهای این بساهاى کوچک، سنگری بود که جزیک راه باریک طبیعی، جاده ای نداشت و این راه باریک محل تفریح و گردش مردم قریه

مذکور بود.

سکوت بهت‌آوری فضای دهکده و جبال را احاطه کرده، در معابر و خطوط، ذیروحی دیده نمی‌شد مگر گله‌گوسفندی که در زیر سایه درختان و غارها پراکنده بودند و گاومیشانی که در آب رودخانه شناور گشته و جز سر و گوشی از آنان نمودار نبود.

در این سکوت و آرامشی که فراز نشیب کوه و قریه را فرا گرفته بود، تنها علائم و آثاری که به حیات اشاره داشت، همان صدای زق‌زق و جیرجیر گزندگان و حشرات کوچک و ضعیف بود که پیوسته با آهنگ غیرقابل‌تغییری، لحن و سرودشان به گوش می‌رسید. حاجی سلیمان با خیالات موهوم و تصورات شاعرانه که در وجود شرقیها سرشته شده است، روی بام مسجد در زیر سایه لمیده و زیبایی طبیعت او را به تفکر مشغول ساخته و از این منظره دلپذیر لذت می‌برد. در حینی که به طرف می‌نگریست، نظرش به دو سوار افتاد که از دامنه کوهی که در مقابل آن سه غار قرار داشت، بالا می‌رفتند.

ملا سلیمان به خانه محقر نزدیک مسجد که اسبی زین کرده کنار آن حاضر بود متوجه شد و صدا زد: «فتحعلی.»

به محض بلند شدن این صدا، جوان چرکسی خوش‌هیكلی که دارای ریش تنک و پاپاخی پوستی بود، مقابل دیوار مسجد حاضر شد.

ملا او را خطاب کرد و گفت: «دو سوار می‌بینم که گویا از خارج ده خواهند گذشت.» فتحعلی بدانجا نظری افکند و پس از لحظه‌ای گفت: «ملا! اینها یا جهود یا ارمنی هستند که برای صرفه خود، راهنما همراه نیاورده و از آن راهی که می‌روند، خود را به

مهلکه ای سخت دچار خواهند ساخت. زیرا جز بیرهای وحشی و تنی چند از سواران چیچلی نیا، کس دیگری نمی‌تواند از آنجا عبور نماید.»

ملا گفت: «خیر، عزیزم. اینها جهود و ارمنی نیستند. من در دو سفر مکه خودم این دو طایفه را به خوبی شناختم. اگر یهودی یا ارمنی بودند، برای تجارت بدین مکان می‌آمدند و حال آنکه گویا بار و مال التجاره همراه ندارند. حال تو خوب نگاه کن. زیرا تو جوانی و چشمانت قوی ترند. افسوس! یادم می‌آید وقتی که به سن تو بودم، از یک ورستی، به خوبی تکمه سربازان روس را می‌شمردم و هر وقت آنان را هدف می‌ساختم، به مقصود می‌رسیدم.» چون بیان خود را به پایان رساند، آه گرمی از دل برآورد.

در مدتی که پیرمرد خود به خود حرف می‌زد، و تأسف بی‌جا می‌خورد، آن جوان خود را به بالای بام رسانیده و به سوارانی که نزدیکتر می‌آمدند، نگاه می‌کرد.

ملا سلیمان باز رو به فتحعلی کرد و گفت: «هوا گرم است و این مسافرت برای آنها خیلی سخت و مشکل. برو آنها را دعوت کن تا خوراکی صرف کنند و از خود و اسبهایشان رفع خستگی نمایند. قرآن مجید به ما حکم می‌کند که از عابران پذیرایی کنیم.»

فتحعلی گفت: «قبل از آن که احکام قرآن مجید به این کوهها داخل شود، ما از همه عابران پذیرایی می‌کردیم و نمی‌گذاشتیم بدون صرف غذا و رفع خستگی از اینجا بروند. و سپس راهنمایی همراه آنها می‌کردیم تا به سهولت بتوانند به سفر و مقصد خود نایل شوند. اما این دو سوار... چرا از نیکان دوری می‌جویند؟ و برای چه خود را به خطر انداخته از این راه مخوف عبور می‌کنند، در صورتی که راه

نزدیکتری هم هست؟»

ملا سلیمان گفت: «در هر صورت گمان نمی‌کنم هموطن باشند، چون لباس چچن در بر دارند. شاید هم از افرادی باشند که همراه پدرت و صد سوارش حرکت کرده بودند.» فتحعلی سر تکان داده گفت: «خیر، جناب ملا. هیچ کوه‌نشینی مخصوصاً اینجا نمی‌آید که اسلحه خود را به روسها نشان دهد و با آنها بجنگد. ابرق^۱ هم نیستند. زیرا اگر ابرق بودند، از وسط دشمنان بدون این که صورت خود را بپوشانند، نمی‌گذشتند. ولی حاجی، می‌دانی که لباس، انسان را زود فریب می‌دهد؟ شاید روس باشند که از دست صاحب منصبان خود فرار کرده‌اند. چندی قبل هم یک قزاق میزبان خود را کشته و بعد از تصرف اسب و اسلحه اش فرار کرد.»

باری، فتحعلی سوار اسب شد و به تاخت به طرف دو سوار شتافت. اسب با کمال چابکی این راه را می‌پیمود. سوار غیور هم بدون هیچ ملاحظه و احتیاطی چشم به دو سوار دوخته و شلاق کش می‌رفت. اسبهای سواران غریبه نیز بی اندازه خسته بودند و عرق بشدت از بدن آنها می‌ریخت. لباس یک سوار چپسور، و لباس دیگری چرکسی بود که بر کمر بند گرانبهایش شمشیری ایرانی آویخته بود. صورتشان هم برای اینکه شناخته نشوند، و یا برای محافظت از آفتاب، به وسیلهٔ باشلق مستور بود.

فتحعلی مدتی به دنبال آنها رفت و همین که جاده وسیعتر شد اسب را پیش راند، از آنان گذشت و سپس جلوراه ایستاد و تفنگ

۱. ابرقها، کوه‌نشینی هستند که همیشه در پی مخاطره می‌روند، و از آن واهمه‌ای ندارند.

خود را به طرف آنها گرفت و به سواران سلام داد.
سوار اول، قدری باشلق خود را بلند کرد تا او را بشناسد. بعد او هم تفنگ خود را آماده کرد و بر سر رکاب ایستاد و به سلام فتحعلی جواب داد.

فتحعلی که خود را حاضر کرده بود با کمترین سوء ظن نسبت به آن سوار، او را به قتل برساند گفت: «خدا پناه و حافظت باشد.»
سوار جواب داد: «خدا هوش به تو بدهد تا دیگر راه مردم را سد نکنی. حالا بگو چه می خواهی؟»

فتحعلی گفت: «غذا برای شما آماده است و اصطبل برای اسبان حاضر. بفرمایید، زیرا از آن اندیشه دارم که فردا بگویید در این ده از شما پذیرایی نشده و آن وقت اسباب ننگ ما بشود.»

سوار گفت: «خانه آباد، برادر، ما در این کوهها برای دید و بازدید نیامده ایم. عجله داریم و وقت تنگ است.»

فتحعلی گفت: «پس باخبر باشید که در این راه، بدون راهنما، مخاطره هست.»

سوار با تبسم حقارت آمیز جواب داد: «به به! من این کوههای قفقاز را از شما بهتر می شناسم. جاهایی رفته ام که ببر و پلنگ قدرت دیدار آنها را ندارند، و فقط عقاب می تواند در بالای آن مکانها پرواز کند. اینک راه بده، خانه تودر سر راه ما نیست.»

فتحعلی گفت: «تا اسمت را ندانم، یک قدم عقب نخواهم رفت.»

سوار گفت: «ای فتحعلی از خدا تشکر کن که پدرت را می شناختم و مکرر در جنگها شانه به شانه با هم بودیم. با وجود رفاقت با پدرت، می ترسم فردا وقتی مادرت عضلات و پاره های

بدنت را به دندان گرگان و منقار کرکسان ببیند، گریه کند. ای پسر! مانند راهزنان و دزدان در جاده‌ها می‌گردی و بهانه می‌جویی که با مردم بجنگی یا دست به گریبان شوی. در صورتی که استخوانهای پدرت در خاک روس افتاده و زنان قزاق اسلحه پدرت را می‌فروشدند. دیروز بود که پدرت در جنگ با روسها در ترک Terek کشته شد. حالا که می‌خواستی، مرا بشناس.»

فتحعلی از خبری که شنید، و نیز از نگاه غضب‌آلود آن سوار، خود را باخت و فریاد زد: «سلطان احمدخان!»

شاهزاده جواب داد: «بله، احمدخان هتم. ولی مبادا به کسی بگویی که خان آواری را دیدم. و آلا اگر مثل موش زیر خاک پنهان شوی، یا مثل ماهی در اقیانوس بروی، و یا چون عقاب برقله‌های پربرف جبال هند پرواز کنی؛ احمدخان باز تو را به چنگ می‌آورد و انتقام این دو کلمه را می‌گیرد.»

فتحعلی به کناری رفت و دو سوار گذشتند.

احمدخان بار دیگر به فکر فرو رفت. مسافر دوم، املت بیک، نیز مبهوت و غرق فکر بود. لباسهای آنها جنگ عظیمی را شهادت می‌داد. سبیل‌هایشان از آتش باروت سوخته و لکه‌های خون بر چهره‌هایشان خشک شده بود. احمدخان با قلبی لبریز از شکایت و تبسمی طعنه‌آمیز به طبیعت اعتراض می‌کرد و آن را غیرقابل اعتنا می‌پنداشت.

اما املت بیک، آثار خستگی از چهره‌اش آشکار بود و شدت درد جراحی که به دستش وارد آمده بود، گاهگاهی او را وادار به نالیدن می‌کرد. امیش که عادت به کوه‌گردی نداشت، بیشتر او را خسته می‌کرد و صدمه می‌زد. رو به احمدخان کرد و گفت: «برای چه

دعوت این جوان را قبول نکردی؟ اگر یکی دو ساعت استراحت می‌کردیم، ضرری نداشت.»

احمدخان گفت: «ای املت عزیزم! هر چه در خیالت می‌گذرد، مانند کودکان بر زبان می‌آوری. حکمرانی بر تاتارها برایت عادت شده و گمان می‌کنی که باید با کوه‌نشینان هم به همین ترتیب رفتار کرد. ما شکست خورده و تحت تعقیب هستیم. چنگال قوی قدرت، بر ما فشار می‌آورد. چند نفر از نوکرهای تو و من در میدان جنگ هدف تیر و رسا قرار گرفته و به خاک هلاک افتاده‌اند. و اینک تو می‌خواهی بدین سان خود را به چچن‌ها نشان دهیم. می‌خواهی نزد کسانی که عادت دارند مرا با نفوذ و عظمت ببینند، و ستاره فتح و پیروزیم بپندارند، شرمنده و روسیاه گردانی، تا اطمینان آنها نسبت به من از میان برود؟ می‌خواهی پیرزنان چچن به دور من جمع شوند و از کشته شدن پسران و شواهرانشان مرا سرزنش و ملامت کنند؟ صبر کن تا اشک چشم ما تمزدگان بخشکد. آن وقت احمد مانند پیامبر غارت کنندگان و سفاکان نزدشان می‌رود و آنان را با خود به سرحد روس خواهد کشانید. — اگر بدین شکل خود را به آنان نشان دهم، از شدت درد و اندوهی که دارند به فکر این نخواهند افتاد که تمام اینها مشیت و مصلحت الهی است و فقط خداوند می‌تواند انسان را غالب یا مغلوب سازد. — پس از آن با روسها تصفیه حساب کرده و صفوفشان را درهم می‌شکنم. چرا رب النوع فتح را، به آنها که عادت دارند او را با عزت و جلال ببینند، اینچنین خفیف و ذلیل نشان دهم که آن وقت هر ناکسی حاضر شود باریس آواریان دست و پنجه نرم کند. علاوه بر تمام اینها، در اینجا طبیب قابلی هم یافت نمی‌شود. صبر کن. قدرت به خرج بده تا زودتر به منزل برسیم و برای زخم دستت مرهمی تهیه

کنیم.

پس از این که سخنان احمدخان به پایان رسید، املت بیک دستی بر پیشانی و دستی بر قلب خود گذاشت و احساس کرد بی نهایت ضعیف شده و خون زیادی از او رفته است.

در میان این کوههای بی پایان، گوشه ای یافته و پس از صرف کمی برنج و عسل که غالباً کوهگردان همراه دارند، و رفع خستگی، مجدداً سوار شدند و به راه افتادند.

از وسط جنگلهای انبوه و دره های عمیق خطرناک می گذشتند. اسب احمدخان آواری که در میان کوهها زاده شده بود و مادام العمر جز پستی و بلندی چیزی ندیده بود و به راههای سخت و جاده های تنگ و تاریک عادت کرده بود، با احتیاط و چابکی می گذشت. اما اسب املت بیک که پرورده شهر و جوان و پرجرور بود و طاقت این راه سخت را که از میان جبال پربرف می گذشت نداشت، در هر قدم گاه سکندری می خورد و گاه به زانودر می آمد و با هزاران زحمت، نفس زنان، کف از دهانش سرازیر و عرق از سرپایش جاری بود. چون املت بیک بر سر قله رسید و چشمش به آواریان افتاد، با صدای بلند فریاد برآورد: «الله اکبر». در این حین امبش به زمین غلتید و خون از دهانش چون جوی جاری شد و پس از لحظه ای، بر اثر مشقت راه، تلف شد. احمدخان کمک کرد و پاهای املت را از رکاب بیرون آورد و دید که دستمال روی زخم دستش باز شده و خونی که با زحمت زیاد بند آمده بود، باز جاری شده است. ولی املت بیک درد خود را فراموش کرده برای مردن اسب قطره ای اشک در چشمانش جمع شد. سپس لاشه اسب را مخاطب ساخت و گفت: «ای اسب عزیزم! بعد از این دیگر مثل بادی که پر کاهی را می برد. مرا نخواهی

برد. دیگر در میان گرد و غبار اسب دوانیها مرکوب من نخواهی بود تا صدای واپس ماندگان را بشنوم. دیگر در میان آتش و دود جنگ و جدال و عربده سلحشوران تو را نخواهم دید. آه، که با توجه فتحها کرده و با تراز بهترین سواران بودم.»

سپس سر بر زانو نهاد و ساکت ماند. همین که فهمید احمدخان دستش را می‌بندد، گفت: «احمد، بگذار به درد خود بمیرم. اگر با من باشی، بیجهت خود را به کشتن داده‌ای. نگاه کن چطور این عقاب بالای سر ما چرخ می‌زند. گویا فهمیده است که بزودی می‌تواند قلب مرا با منقار و چشمانم را با چنگال خود بدرد. اما بدان که بر من گواراتر است که گورستانم شکم مرغ اصلی باشد، تا چشم یک روس یا یک مسیحی به جسدم بیفتد. ای احمدخان! برو، خدا همراهت.»

احمد با دل قوی گفت: «خجالت نمی‌کشی که به زمین خورده‌ای و می‌نالی؟ این زخم بی‌اهمیت چیست؟ و اصلاً یک اسب چیست؟ زخمت تا هفت روز دیگر بهبودی می‌یابد، و لمس بهتری هم برایت پیدا می‌کنیم. همین‌طور که بدبختی از طرف خداوند رسیده، خوشبختی را هم او فراهم می‌سازد. زود باش بر اسب من سوار شو. من لگامش را می‌کشم و به زودی به خانه خواهیم رسید. سوار شو که وقت تنگ است و هر دقیقه، یک کرور قیمت دارد.»

املت جواب داد: «خیلی ممنونم. اما از من گذشته. راه دور است. تو برو و مرا بگذار همین جا بمیرم... آرزو دارم که بر این قله، نزدیک آسمان و در هوای لطیف و آزاد از این دنیا بروم. پدرم مرده است، زنی گرفته‌ام که او را دوست ندارم، عمو و پدراشم هم در زیر سرنیزه روسها افتاده‌اند. به علاوه، از خانه گریخته‌ام و در جنگ نیز

شکست خورده‌ام. دیگر زندگانی از همه جهت برای من تلخ است و مرگ گوارتر از هر چیز.»

احمد گفت: «بر اثر تب است که هذیان می‌گویی. مردن از پیشامدهای حتمی است و عاقبت دامنگیر همه می‌شود. ولی تو هنوز جوانی. مردن برای تو خیلی ناگوار است. درباره زنت هم، مذهب ما به تو اجازه می‌دهد که سه زن دیگر را نیز به نکاح درآوری. اما اگر زنت را دوست نداری، تمول و ارث او بد نیست. شاهزاده آزاد و محترمی خواهی شد، و در این صورت مردن برای تو هنوز زود است. حس انتقام به تو حکم می‌کند که تلافی این شکست و ذلت را از روسها درآوری. تو نباید بمیری. گرچه ما شکست خورده ایم و روسها فاتح شده‌اند، اما اوضاع همیشه بدین شکل نخواهد ماند. فردا باز ما فاتح و آنها مغلوب و شکست خورده خواهند بود، و ده برابر قیمت شکست ما را خواهند پرداخت. زود باش سوار اسب من شو که بیماری و باید زود به منزل برسیم.»

حالت امت از دلداریه‌های احمدخان به جا آمد، صورتش گلگون گشت و چشمانش درخشان شد و گفت: «آری نمی‌میرم تا انتقامی خونین بگیرم. احمد! بدان که فقط برای انتقام زنده می‌مانم. در این هنگام که دستم زخمی شده و اسب مرده است و عقاب دور سرم چرخ می‌زند، به تو می‌گویم که اگر این کلمه انتقام را فراموش کردم به یادم بیاور. اکنون هم آماده‌ام که هر چه بگویی، اطاعت کنم.»

احمدخان املت را چون طفلی بلند کرد و باز روی زمین گذاشت و گفت: «حالا می‌بینم که در عروقت خون امیران و اصیلزادگان جریان دارد. بله، همین خون است که هر وقت به جوش می‌آید، دل کوه را می‌لرزاند. به یاری و استعانت حضرت پیامبر تمام مشکلات را

از میان برمی‌داریم.»

احمدخان املت را سوار کرده از کوه سرازیر شدند. اسب چندین بار به زانو درآمد و سرانجام با زحمات زیاد به دامنه کوه که بر اثر زراعت، آثار آبادی در آن نمایان بود، رسیدند. و از آنجا، پس از اندک زمانی وارد جنگلی شدند که درختان کهنش سردرهم پیچیده، تیرگی شب و سکوت هراسناک جنگل هر عابری را به وحشت و اضطراب می‌انداخت. این راه تنگ و تاریک گاهی سراشیب و زمانی هموار و پر پیچ و خم بود. تنها صدایی که به گوش می‌رسید، آواز دراج‌ها و پرش طیور و صدای بال زدن آنها بود. گاهی راه را گم می‌کردند و به سختی و زحمت زیاد در آن ظلمت راه می‌پیمودند. و تنها چیزی که انسان را خرسند و روح را شاد می‌کرد، همانا هوای لطیفی بود که شهرنشینان از آن محرومند.

مسافران ما نزدیک بود به دهکده خونساخ که با یک تپه از خومانک جدا می‌شود برسند که ناگهان صدای شلیک تفنگی شنیدند. با شگفتی متوقف شدند، و احمدخان گفت: «اینها شکارچیان من هستند و مخصوصاً با این حال هیچ انتظار ورود مرا نمی‌کشند. ورود من برای آنها هم خوشحالی و هم غصه می‌آورد.» وقتی احمدخان سخن خود را به پایان برد، آهی کشید و شروع به فکر کرد. خیالات تلخ و شیرین مانند برق از دل آسیایی‌ها می‌گذرد. صدای تیر دوم و سوم، سرانجام منتهی به شلیک مداوم شد. املت بیک فریاد زد: «روسها در خونساخ هستند!». و بعد شمشیر خود را کشید، زانوهای را به بغل اسب فشرد و مانند این بود که می‌خواست این مسافت را به یک جستن طی کند. بر اثر نیرو و فشاری که در حالتی آمیخته به عصبانیت بر خود وارد آورد، سست شد و شمشیر از دستش افتاد و با

آخرین نیروی خود از اسب فرود آمد و گفت: «احمدخان! زود باش به کمک هموطنان خود برو، زیرا وجود تو برای آنها از صد سوار مفیدتر است.»

اما احمدخان به حرفهای وی گوش نمی‌داد و تمام حواس خود را به سمت قزقرترها معطوف داشته و مثل این بود که می‌خواست صدای تیرهای روسها را از تیرهای جنگجویان خود تمیز دهد. سپس فریاد زد: عجب! اینها از کجا آمده‌اند که گویی پاهای خود را از بز کوهی به عاریه گرفته و یا پره‌های عقاب را به ودیعه گرفته‌اند؟ خداحافظ املت! اکنون بر خرابه‌های سنگرم، به سوی مرگ خواهیم رفت.»

در همین حال، گلوله‌ای مقابل پایش به زمین نشست. آن را برداشت و با تبسم گفت: «هموطن عزیز، سوار شو. حالا می‌فهمی که چه خبر است. این گلوله‌ها مال روسها نیست، چون گلوله‌های آنها سربی است. این گلوله‌ها مسی است و از آن هموطنان عزیز خود ما است، و از سویی می‌آید که روسها قادر به آمدن از آنجا نیستند.» سپس به راه افتادند و به بلندی تپه‌ای رسیدند که خونساخ و قلعه احمدخان با دو برج عظیمش سالما نمودار شد و میدان نبرد به خوبی معلوم بود.

دو دسته صدنفری دور از هم در پشت دیوار و درختان و سنگها مخفی شده و با هم می‌جنگیدند. زنان، بدون حجاب، با گیسوان پریشان و بچه‌های کوچک متخاصمین را به نبرد تحریک می‌کردند. املت بیک با تعجب زیاد به این منظره شگفت می‌نگریست. احمدخان گفت: «رسم ما این است که برای امور جزئی جنگ می‌کنیم. وقتی دو نفر با هم نزاع دارند، دیگران هم به حمایت طرفین داخل معرکه می‌شوند. مثلاً حالا شاید برای یک گاویا گوسفندی یا

اندک سرفتی با هم می‌جنگند. این گونه رویدادها، در نزد ما قبحی ندارد. ننگ آن، فقط برای کسی است که عملی مرتکب شده و گرفتار شود. نگاه کن که این زنان چه با جرأت و پرفدرتند، لذت ببر. مرغ مرگ بالای سرشان پرواز می‌کند، و هیچ ترس و واهمه‌ای در قلب‌های دلیر آنها راه نمی‌یابد. آه، اینها مادران و زنان شجاعان و دلیرانند، نباید بگذاریم بیشتر از این بجنگند، مبادا بدبختی دامنه پیدا کند وقت است که آرامشان کنم.»

سپس بر فراز تپه‌ای که از همه جا به ده نزدیکتر بود رفت و با یک شلیک هوایی توجه جنگجویان را به سوی خود معطوف ساخت. آنها که انتظار نداشتند صدای شلیک تفنگی از این طرف بشنوند، همه به این سو متوجه شدند. احمدخان هم باشلق خود را از سر برداشت و یکباره از دو طرف همه‌مهمه برخاست و همه احمدخان را شناختند. احمدخان آنها را مخاطب ساخت و گفت: «ای مردم خونساخت! گلوله‌ها و باروت خود را برای روسها نگاه دارید، من فردا دادخواهی می‌کنم و مقصرا را به سزای اعمالش می‌رسانم.»

متخاصمان از دیدن خان بقدری شاد شدند که واقعه را فراموش کردند و زن و مرد با هم فریاد کشیدند: «زنده باد احمدخان!».

احمدخان باز روبرو جمعیت کرد و گفت: «خیلی خوب، رفقا! فردا می‌آیم و با ریش سفیدانتان صحبت می‌کنم، اما الآن یک رفیق زخمی دارم و باید او را به منزل ببرم و معالجه اش کنم، دیگر اینکه الآن یک تخت روان یا یک چهارچوب لازم دارم؛ زود آماده کنید که خیلی عجله دارم.»

املت بیک با دو دست قاج زین را گرفته بود و دیگر هیچ متوجه نمی‌شد که مردم چه می‌کنند، و می‌رفت که بیهوش شود. پس از

لحظه‌ای، یک چارچوب از گلیم و تفنگهایی که هنوز گرم و ازدود باروت سیاه بودند، ترتیب دادند، و املت را بر آن قرار دادند و حرکت کردند. احمدخان هم بر امسبش سوار شد و به قلعه استوارش وارد گردید و املت را که مدهوش بود، روی فرشهای گرانبهای خان خوابانیدند.

فصل چهارم

مجروح ما صبح روز دیگر به هوش آمد و خیالاتش چون ارواحی که در ابرها سیر کنند، بازگشت. هرگاه هاتفی خیر مرگ یا نجاتش را به او می‌داد، هیچ غمگین یا خوشحال نمی‌شد، بلکه مردن و زنده ماندن در نزدش یکسان بود و به هیچ وجه قدرت ادای کلمه‌ای یا انجام حرکتی را نداشت.

همه چیز را فراموش می‌کرد و متوجه هیچ دردی نبود، اما این حال ادامه نیافت. ظهر که احمدخان بنا به وعده‌ای که به ریش سفیدان داده بود، با نوکرها برای نماز از منزل خارج شد. املت بیک که تنها در بستر افتاده بود، ناگهان صدای پای شخصی را شنید که آهسته آهسته و با احتیاط در اطاق جلوراه می‌رفت. املت بیک قوای خود را جمع کرد و کوشید تا به طرفی که صدا می‌آمد، نگاه کند. ولی چون خیلی سست و ضعیف شده بود و نمی‌توانست حقیقت و مجاز را تمیز دهد، چنین به نظرش آمد که در اتاق با دقت و آهستگی باز شد و دخترکی باچشمان سیاه و گیسوان انبوه که لباس ابریشمی زردرنگی در بر و روی آن از خالق قرمز تنگی با دکمه‌های مینا کاری

پوشیده بود، نرم نرمک به طرف تختخواب او خرامید و متدرجاً نزدیک شد تا به تختخواب او رسید. آنگاه قدرعنای خود را خم کرد و با چشمانی مملو از عشق و محبت به دست مجروحش نظری انداخت. اما به محض این که لباس دختر بر لباس املت سایه انداخت و نفس گرمش را بر صورت خود احساس کرد، یکباره خود را در میان دریایی از حرارت یافت. دختر جوان قدری دار و از شیشه ای کوچک در فنجانی نقره ای ریخت، دست زیر سر املت برد و او را بلند کرد... املت بیک دیگر چیزی ندید. پلکهایش سنگین شد و برهم افتاد. فقط گوش می داد و صدای خش خش لباس دخترک را می شنید، چنین گمان می کرد که صدای پرفرشتگان است، اما افسوس که این فرشته به زودی از نظر غایب شد.

پس از زمانی، مریض ما چشم گشود و فضا را ساکت، فرشته را ناپدید و خویشتن را تنها یافت. مبهوت ماند و ندانست در خواب بوده یا در بیداری و متحیرانه این عبارت را بر زبان آورد: «آنچه دیدم، جز خیال موهوم، چیزی نبود.»

اما نه، اشتباه می کرد. آن فرشته را که او موهوم می پنداشت، دختر شانزده ساله احمدخان بود.

نزد کوه نشینان، دختران برخلاف زنان شوهردار به کلی آزادند و در حضور مردان بدون پرهیز و حجاب، آزادانه حرکت می کنند و هیچ سرزنشی بر آنها وارد نیست.

دختر خان با آزادی و اختیار تام هر چه می خواست انجام می داد و هر چه از پدر تقاضا می کرد، به او داده می شد. اطاق دختر همان محل استراحت پدرش بود و هیچ وقت دیده نشده بود که از او حرکت زشتی سر بزنند، به مهمانان بی اندازه محبت و مهربانی می کرد و همه را با

نظری ساده و بی‌آلایش می‌دید. اما از دیشب که این جوان زخمی خوش‌سیمار را دید هیچجانی در قلبش ایجاد شد و در نظر اول حالت عاشقانه‌ای به او دست داد. ولی همین که تفصیل حال جوان را از پدرش شنید، بر حالش رقت آورد و مهر او در دلش جای گرفت. وقتی هم که دکتر گفت زخمش بی‌خطر است و ضعف او بخاطر از دست دادن خون زیاد است، بی‌اندازه شاد شد. دخترک، تمام شب را با خیال املت به سربرد و چندین بار او را در خواب دید که با لباس و صورت خون‌آلود، ناله می‌کند. گاه از خواب می‌جست و گوش می‌داد که شاید صدای ناله اش بیاید، باز به خواب می‌رفت تا وی را در خواب ببیند.

صبح، همین که از خواب بیدار شد و دید پدرش در اطاق با مهمان حرف می‌زند، حيله‌ای به کار برد و همان وقت را برای سلام صبح به پدرش اختصاص داد. اما متأسفانه چشمهای مهمان مریض بسته بود و دخترک نتوانست آن چشمان گِیرا را ببیند، و از این حيله نتیجه‌ای نگرفت. ظهر لباسهای زیبا پوشید و زینت‌های زیبای خود را آویخت و مجدداً وارد اطاق میهمان شد. باز او را چشم بسته یافت. این بار سخت غمگین شد. حاضر بود در ازاء دیدار دو چشمانش، دو الماس به همان درشتی فدا کند، زیرا یقین داشت که گيرایی و تلاؤه آن چشمها از الماس نیز بیشتر است. غمگینانه بازگشت، شب بار دیگر به دیدار وی شتافت و برای اولین دفعه چشمش به چشمان خسته و خماری مریض افتاد و به خوبی دریافت که آن چشمان خماری به او می‌گویند: «ای ستاره زندگانی من، دور نشو. مگر نمی‌دانی که با بودن تو قلب من روشن، و در نبودنت همه چیز تیره و تار است.»

دخترک نمی‌دانست در چه حالی است، در زمین است یا آسمان.

و این حالت آمیخته با عشق و محبت را هیچ وقت در خود نیافته بود. خون در قلب کوچکش با حرکاتی سریعتر به گردش درآمد. زیبایی چشمان میهمان که از چشم هر کسی که دیده بود قشنگتر بود، او را سخت فریفته بود.

اما املت لب بسته و فقط با چشمان خود عشق و مکنونات خویش را به دختر می فهماند. میل و آرزو در قلب دخترک موج می زد و با خود زمزمه می کرد: «کسی که دارای چشمان به این دلفریبی باشد، صدایش چقدر مفرح است. بدبخت کسی که صدایش را نشنود.» و چون بهت زدگان ایستاد و به چشمان املت نگاه می کرد و نزد خود می اندیشید: «اگر حرف نمی زند علتش ضعف است و اگر ضعف دارد، پس باید زخمش خطرناک باشد.»

خیال دخترک راحت نبود. مصمم شد که او اول شروع به حرف زدن کند تا از حال وی مطلع شود. باید دانست وقتی چشمان املت به چشمی افتاد که وی را فرشته پنداشت، چگونه قلبش آتش گرفت و حالش منقلب شد. خصوصاً وقتی که صدایی ظریف نیز به آن اضافه شد.

سلطنت از املت پرسید: «عزیزم، حالت چطور است؟». املت جواب داد: «خیلی خوب چنان خوشم که نزدیک است روح از بدنم مفارقت کند.» سلطنت با صدایی نازک و لرزان فریاد زد: «خدا تورا نگه دارد، باید حالا حالاها زنده بمانی. آیا افسوس نمی خوری که بمیری؟»

املت گفت: «مردن در اوقات خوش افسوس ندارد، اگر صد سال دیگر هم عمر کنم، هیچ وقت آن به خوشی این دقیقه، نخواهد بود.» سلطنت حرفهای او را نفهمید، ولی چون لرزش صدا و حالت

چشماتش را دید، صورتش چون آتش سرخ و گرم شد، بعد با دست به املت اشاره کرد که راحت باشد و خود به اطاق مجاور گریخت.

اطبای کوه‌نشین مخصوصاً آنها که زخم و شکستگی را معالجه می‌کنند، بی اندازه ماهر و با گیاهان دارویی مختلف مرهم و دارو می‌سازند. لیکن طبیبی که برای درمان جراحت املت از همه بیشتر حاذق و مفید بود، همان چشمان فتان و اندام دلربای سلطنت بود.

شبهاً به این امید که او را در خواب ببیند می‌خوابید، و روزها را به انتظار دیدار او به پایان می‌رساند. ضعفش کم کم برطرف می‌شد، ولی درخت برومند عشق در دلش چنان جایگیر شده بود که دیگر هیچ چیزی را قدرت تسلط بر آن نبود.

چنانکه قبلاً ذکر شد، املت زنی را به همسری گرفته بود، اما مثل همه شرقیان، نامزد خود را فقط در شب زفاف دیده بود و کسی را که سالهای دراز به فکرش بود، اتفاقاً از زیبایی بی بهره و حتی بسیار هم زشت بود. این بود که کم کم عشق خود را از او بازگرفت و یکباره تقدیم سلطنت کرد. وقتی که صدای پا یا حرف زدن یارتازه خود را می‌شنید، لرزه خفیفی حاکی از عشق در سراسرتنش احساس می‌کرد. این دو جوان دلداده بدون اطلاع از حال درونی یکدیگر، شب و روز را به خیال هم می‌گذراندند، و اگر مانعی در میانشان نبود، اندک جدایی را هم هرگز تحمل نمی‌کردند.

خان که اکثراً در سفر بود، میهمان و دخترش را به خیال خود واگذاشته و البته از عوامل آنان اندکی اطلاع داشت. این عشق برای افکار او خیلی مفید و منتهای آمالش بود. پدرزن یک شاهزاده جوان ترکوسکی بودن، برایش بسی نفع داشت، زیرا املت بیک می‌توانست برای جنگ با روسها مساعدت و کمک زیادی به او بکند.

اما این دو جوان ابدأ به فکر عاقبت کار نبودند و مدام کنار هم می‌نشستند و اوقات خود را با حرفهای شیرین و شوخیهای بانمک می‌گذراندند، و هیچ فکر نمی‌کردند که ممکن است این خوشیها روزی به پایان برسد.

ساعات و دقائق پی در پی می‌گذشتند، بدون اینکه این دلدادگان از آن باخبر باشند. عاشق و معشوق، اغلب دم پنجره‌ای که به صحرا باز می‌شد می‌نشستند و چمن سبز، گلزارهای دشت، نهرهای جاری و گوسفندانی را که در دامنه کوه به چرا مشغول بودند، از نظر می‌گذرانیدند. گاه نیز املت از نبردها و جنگهایی که کرده بود، برای محبوبه اش حکایت می‌کرد. و گاه در سکوت کامل، با نگاههای عاشقانه به هم می‌نگریستند. املت تمام گذشته‌ها را فراموش کرده و به فکر آینده نیز نبود. چه چیز بهتر از این دقائق در دنیا یافت می‌شود: «دوست داشته باشد و دوستش بدارند.

تابستان بدین منوال گذشت. روزی، هنگام طلوع صبح، یک چوپان داخل قلعه شد و جمعی از نوکرها او را احاطه کرده بودند، و وی می‌گفت: «شب گذشته، ببری به گله زده و یکی از آنها را ربوده است.» احمدخان گفت: «می‌خواهم یک نفر داوطلبانه کشتن این ببر را به عهده بگیرد، و بهترین تفنگ مرا نیز همراه خود ببرد. اگر ببر را کشت، تفنگ از آن او باشد.» یکی از نوکرها پیش آمد و تفنگی را که از همه بهتر می‌پنداشت برداشت و گفت: «من داوطلب این کار هستم.» و رفت.

احمدخان نزد املت و سلطنت آمد و واقعه را بیان کرد. ولی آن دو چنان محو لحظات مقدس عشق بودند که به بیانات احمدخان توجهی نکردند.

صبح روز بعد احمدخان و ملازمانش به انتظار مراجعت شکارچی مذکور نشستند، ولی هیچ اثری از او نبود. تا اینکه همان چوپان سراسیمه وارد قلعه شد و با طول و تفصیل گفت: «وقتی نوکر به دامنه کوه رسید، رد پای ببر را گرفت و او را تعقیب کرد. ولی آن روز ببر از کنام خود خارج نشده بود. لذا او مصمم شد که به بیشه رفته و ببر را شکار کند، و داخل بیشه شد. نیم ساعت بعد صدای تفنگ بلند شد و لحظه ای بعد نیز عریضه ببر شنیده شد. من ساعتی منتظر مراجعت وی شدم و چون از شکارچی خبری نشد، ناچار آمدم واقعه را اطلاع دهم. گویا ببر او را شکار کرده است.»

سه روز از این جریان گذشت و شکارچی مراجعت نکرد. روز چهارم مجدداً شبان هراسان به قلعه وارد شد و خبر داد که باز ببر پدیدار گشته و گوسفند دیگری از گلگه ربوده است.

سلطنت که کنار پنجره ایستاده بود و گلدانها را آب می داد، تفصیل را شنید و املت را از واقعه خبردار کرد. در همین موقع احمدخان وارد اطاق شده گفت: «املت بیک! در این باره چه می گویی؟» املت جواب داد: «همیشه آرزو داشتم که زمینه شکاری برای خود فراهم سازم و حالا اسبابش فراهم گشته. به خواست خداوند بخت خود را در این شکار آزمایش می کنم.»

احمدخان گفت: «این ببرها مانند گرازهای داغستان نیستند.» املت جواب داد: «من آن را مانند یک گراز تعقیب خواهم کرد.» احمدخان از اصرار املت متوحش شد و گفت: «تعقیب ببر اغلب انسان را به طرف مرگ می کشاند.» املت گفت: «گمان می کنی جایی که نوکرت رفته، من نمی توانم بروم؟ اگر قلب شما آواربها مانند سنگ سخت است، دل ما داغستانیها هم از فولاد سخت تر است.»

احمدخان دست به طرف املت دراز کرد و تبسم کنان گفت: «بله. بپر در وقت فرو بردن دندان به قلب فولادین شما، خرد می شود و منقار عقابان درهم می شکند. حالا چه وقت حرکت می کنی؟»

املت جواب داد: «دو ساعت قبل از طلوع سپیده.» احمد گفت: «پس منم راهنمایی برایت خواهم یافت.»

ناگهان صدایی از پشت در بلند شد که: «راهنما هم آماده و حاضر است.» چون بدان سمت نگریستند، فتحعلی را دیدند که داخل اطاق شد و گفت: «ای دوست پدرم! چون شنیدم که ببری به گله توزه و یکی از نوکرهای توهم در این راه مفقود شده، آمده ام ثابت کنم که نه فقط راه عابران را می توانم سد کنم، بلکه جلو بپر هم می توانم بایستم. اکنون مصمم به رفتن و کشتن آن جانور هستم.»

املت گفت: «دیر رسیدی، رفیق.»

جوان چچنی گفت: «چرا؟ هر دو با هم می رویم و با او می جنگیم.»

املت گفت: «نه، شریک لازم ندارم.»

احمدخان گفت: «آری، ما همه به شجاعت و رشادت تو اقرار و اعتراف داریم و می دانیم که نیازی به شریک نداری. ولی رفیقی که می خواهد خطر را با تو قسمت کند و در تنهایی یاریت کند، شرط انصاف نیست که او را رد کنی. باید رفاقت او را بپذیری و حرف مرا قبول کنی. خدا نگهدار و حافظتان باشد.» املت بیک حرف احمد را پذیرفت و دست به سوی آن جوان دراز کرد.

در نزد آواریهها و چچنی ها مرسوم است که هر وقت دو نفر می خواهند به سفر یا در پی کار خطرناکی بروند، به قرآن سوگند می خورند که تا آخرین نفس از هم جدا نشوند و به یکدیگر کمک

کنند. آنها نیز به مسجد رفتند و سوگند خوردند. روحانی مسجد برای سلامتی آنها دعا خواند. آنگاه راه کوه را در پیش گرفتند. در حالی که زن و مرد، آواز می‌خواندند و ترانه می‌سرودند، احمدخان به آن‌دو گفت: «یا باید با هم برگردید، یا هیچ کدام.» و آنها در جواب گفتند: «یا هر دو کشته می‌شویم و یا پوست ببر را خواهیم آورد.» املت بیک با سلطنت وداع نکرد. اما دخترک به بالای برج رفت و آنقدر دستمال به طرف آنها تکان داد، تا در کوه ناپدید شدند.

آن روز و روز بعد خبری نشد. مردم هم منتظر نبودند که در ۲۴ ساعت اول خبری از آنها برسد. روز سوم هم گذشت و ظلمت شب فرارسید. جوانان و پیران که از صبح چشم‌براه بودند، خسته شدند و آثاری از شکار چیان ظاهر نشد. آن شب در هر خانه و کلبه‌ای، صحبت این دو جوان بر سرزبانها بود. تمام مردم متوحش و مضطرب بودند. سلطنت هر صدایی که می‌شنید، به دم پنجره می‌جست و به امید دیدار یارش، اطراف را نگاه می‌کرد. گاه جریان خون در رگهایش سریعتر می‌شد و زمانی کندتر می‌گردید. لحظه‌ای، مثل اشخاص تشنه و خسته نفس می‌کشید. آن شب، بیش از بیست بار در را باز کرد به این امید که شاید صدای املت را بشنود و یا خودش را ببیند. چندین بار به جانب پنجره دوید.

مسافت منزل تا اقامتگاه ببر و چگونگی حمله به او را از پدرش پرسید و سپس با تأسف سری تکان داده با خود گفت: «از بین رفته.»

روز چهارم بر اضطراب و هیجان اهالی افزوده شد تا آنکه دو ساعت بعد از ظهر جوانی با لباسهای پاره و بدنی لرزان و صدمه‌دیده که خون بر سر و صورتش خشکیده بود، از دور پدیدار شد. اهل ده به

استقبال او رفته و کیفیت را از وی سؤال کردند. آن جوان در جواب آنان چنین گفت: «در روز حرکت، خط عبور ببر را پیدا کردیم، ولی چون وقت تنگ بود در غاری پنهان شدیم. هنگام طلوع آفتاب صدای غرش ببر را شنیدیم و خنجرهایمان را امتحان کردیم و به راه افتادیم. هر چه جلوتر می‌رفتیم، راه جنگل تنگ‌تر و رد پنجه‌های آن حیوان درنده آشکارتر می‌شد. قطرات خون زیادی هم در بین راه دیده می‌شد. در یک جا، دو دست دیدیم که بدون زخم افتاده است. درندگان، دست انسان را هیچ وقت نمی‌خورند و این خود علامت برتری و امتیاز میان انسان و سایر حیوانات است. آهسته آهسته به طرفی که صدای ببر شنیده می‌شد، روانه شدیم تا به محلی رسیدیم که استخوان زیادی، قطعه زمین چمنزاری را پوشانیده بود. در آنجا ببر نمایان شد. خواستم سبقت بسته ببر را به تنهایی شکار کنم و تفنگ را به طرف آن حیوان شلیک کردم، اما دیگر نفهمیدم کجای او را هدف گرفتم، چون دود زیاد بود چیزی نمی‌دیدم که یکباره گویا کوه البرز را بر سر من کوفتند. از هوش رفتم. ولی نتوانستم بفهمم چه مدت بیهوش بوده‌ام. فقط دیدم که آفتاب تازه طلوع کرده و تفنگ در دستم است و تفنگ املت هم در ده قدمی دو تکه شده و بی صاحب به زمین افتاده است. سنگهای اطراف هم خون آلود بود. نمی‌دانم خون املت بود یا خون ببر. درختهای کوچک اطراف شکسته و به زمین افتاده بودند. پیدا بود که جنگ خونینی رخ داده، اما هر چه کوشیدم و تجسس کردم، اثری از لاشه ببر یا املت نیافتم. هر چه فریاد زدم و املت را صدا کردم، جوابی نشنیدم. خواستم بدن‌بالمش بروم ولی تصور کردم که شاید ببر را کشته و مرا مرده گمان کرده و به خون‌ساخت مراجعت کرده است. لذا با زحمت زیاد خود را به اینجا رساندم.» سپس رو به

جمعیت کرد و گفت: «او را ندیدید؟» و به دنبال سخن خود گفت: «من مانند مبار سرکوفته نزد شما آمده‌ام و از قرار معلوم رفیقم را همان جا گذاشته‌ام. اگر باید به سزا برسم، مرا بکشید. اختیارم با شما و سرم زیر تیغ شما است، اگر مرا بکشید مختارید، و اگر هم زنده‌ام بگذارید همیشه دعا گو خواهم بود. به خدا سوگند می‌خورم که آنچه توانستم برای یافتن جسد او یا بیر جدیت کردم.»

همه‌ها ای در جمعیت پیچید. برخی سرزنش و جمعی نوازش می‌کردند. برخی هم می‌گفتند که تمام این حکایت را از خود جعل کرده، املت را در میان خطررها کرده و گریخته است.

فتحعلی پرورده نعمت احمدخان بود، ولی چون گرفتار محبت سلطنت بود دیگر نمی‌توانست به خونساخت بیاید. جماعتی خیال می‌کردند فتحعلی به واسطه انتشار شایعه ازدواج املت و سلطنت، بر او حسد برده و در خطر رهایش ساخته. شاید هم قاتل خودش باشد. سرانجام قرار شد که او را نزد خان ببرند تا حکم بدهد. سپس به جانب قلعه رهسپار شدند.

سلطنت که صدای غوغای مردم را شنید بیرون دوید و چشمهایش برای یافتن املت به هر طرف در جستجو بود. ولی ثمری نداشت و چون فتحعلی را تنها یافت انبوه غم گریانش را گرفت و خیالش بی اندازه مضطرب شد. در این میان احمدخان با عجله آمد و به فتحعلی گفت: «زود باش ماجرا را بگو.» فتحعلی شرح حکایت را مجدداً بیان کرد. سلطنت رنگ از رخسارش پرید و بدنش سرد و زیبانش یارای سخن گفتن نداشت و مانند مجسمه‌ای به دیوار تکیه داده بود.

احمدخان به فتحعلی گفت: «ای نامرد بی حقیقت، شکر کن که

از آواریان نیستی و از طایفه چچنی.»

فتحعلی گفت: «به استخوانهای پدرم قسم می‌خورم که واقعه را با کمال حقیقت اظهار داشتیم. حال هر چه با من می‌کنی، مختاری.»

احمد گفت: «قسم خورده بودی که یا با پوست ببر همراه رفیقت برگردی و یا هر دو کشته شوید. حال تنها و دست‌خالی آمده‌ای. بدان که خودت را به خطر انداخته‌ای و حتماً به پاداش این بی‌وفایی به سزای خود می‌رسی.»

فتحعلی گفت: «کی، چه وقت؟»

احمد گفت: «ای پسر محمدعلی! سه روزه تو وقت می‌دهم که جستجو کنی. یا املت را پیدا کنی و یا بی‌تقصیری خود را به ثبوت برسانی.» خان آواری، سپس رو به مردم کرد و گفت: «شنیدید؟ سه روزه او مهلت دادم. در ظرف این مدت کسی با او کاری نداشته باشد. ولی هرگاه قصد فرار کرد، از کشتنش خودداری نکنید.» آنگاه به ملازمان امر کرد تا او را در یکی از برجهای قلعه حبس نمایند و شرط کرد اگر فرار کند، سرزندانان به گرو خواهد رفت.

پس از آن می‌نفر از جوانان کوهگرد که خود را با سلاح کافی و آهن و پولاد پوشانیده بودند، راهی را که املت بیک رفته بود در پیش گرفته حرکت کردند، شرف و افتخار احمدخان چنین حکم می‌کرد که اگر املت بیک را زنده پیدا نکند، اقلأ استخوانهایش را به دست آورد. آواریها، غالباً هنگام نبرد خود را داخل جنگ مغلوبه می‌کردند و برای این که رفیق یا رئیس کشته خود را از دست دشمن برهانند، روی نعش او افتاده مردن را بر ترک کردن نعش رفیق ترجیح می‌دهند.

سلطنت که در حین این گفتگوها، به بازوی پدرش تکیه داده

بود، داخل اطاق شد. در ظاهر بسیار آرام و بی اضطراب به نظر می‌رسید. مادرش چند کلمه‌ای با او حرف زد، ولی چون بغض گلو و اشک چشمانش را فراگرفته بود، نتوانست جوابی بدهد. جرقه‌های آتش لبهایش را می‌سوزانیدند، اما دخترک مغموم ابدأ متوجه آن نمی‌شد. احساسات مخالف در قلبش در نبرد بود و او را هر لحظه منقلب‌تر می‌ساخت. ولی ظاهرش از این آثار دور بود و هیچ‌یک از عضلات صورتش علامت غم و اندوهی را نشان نمی‌داد. غرور دختر خان بودن، با عشق به یک جوان، در دلش به جدال برخاسته بود و در ظاهر ممکن نبود غلبه یکی بر دیگری را حس کرد.

سلطنت روز را با عشق و پنهان کردن آن، شام کرد. شب تنها بود و به راحتی می‌توانست بنشیند و گریه کند. تمام افکار خود را متوجه یار خود ساخت. پنجره را باز کرد، سر را روی دودست گذاشت و با نگاههای حسرتبار و مملو از عشق، به کوه چشم دوخت. هر لحظه انتظار داشت که صدای مژده بازگشت املت را بشنود. اما هیچ چیز جز صدای دردناک اسرای ببر و شیر یا شغالهایی که همیشه طعمه آنها هستند، نمی‌شنید. و نیز صدای آبشاری که از قلعه کوه قره‌داغ جاودانه فرومی‌ریخت، گوشش را به آهنگ یکنواختی عادت داده بود. گردشهایی را که با املت، در میان این صداها و هیاهو کرده بود، به سرعت از خاطر می‌گذرانید.

این منظره ویرانه یک صومعه مسیحی بود که در نیم‌فرمانگی مغرب خونساخ واقع است. آواریه‌ها قریب دو قرن است که مسلمانند. دست زمان کلیسا را محترم شمرده و انسان نیز مخرب‌تر از مرور ایام نبوده است. گرچه این واقعه بسی نادر است، بنای کلیسا به‌طور کامل در وسط سایر بناهای اسلامی برقرار و فقط عشقه از پنجره‌های

شکسته داخل آن شده و تمام آن مکان را با رنگ سبزی پوشانیده و درختها از وسط سنگها رویده و آنها را بیش از پیش از یکدیگر جدا ساخته بود. خزه، مانند بهترین قالی‌ها، سنگها را مفروش کرده چشمه کوچکی از میان دیواری جاری شده و به ملایمت تمام طول کلیسا را می‌پیمود. در مدت تابستان، نوعی طراوت و سبزی زیبا به آنها می‌بخشید.

بسیاری اوقات، سلطنت با املت بیک و خدمتکارش سکینه زیر طاق خوش هوا می‌نشستند و به جریان طبیعی آن نهر کوچک می‌نگریستند. گاهی دوسه بز که از گله دور افتاده بودند از جلو آنها بازیکنان می‌گذشتند. سلطنت با خود چنین می‌گفت: «املت عزیزم! به جاهایی که همیشه با هم می‌رفتیم، حالا به تنهایی می‌روم.» و چون از شنیدن صدای شغالها که آن را به فال بد می‌گرفتند، خسته شد، پنجره را بست و خود را روی تخت‌خواب نرمی انداخت. صبح روز شنبه سکینه را صدا زد و به او گفت: «بیا برویم کنار رودخانه گردش کنیم.» سکینه حاضر شد و راه افتادند. تمام این مسافت خوش منظره و تماشایی را در اندیشه بود، و چون به مقصد رسیدند پشیمان شد که چرا این مسافت را با یاد ایام گذشته نپیموده است. سکینه را برای جمع کردن توت بیابانی فرستاد و به او گفت که در برگشتن کنار نهر بیاید. سپس از آستانه پرخرزه کلیسا گذشت و وارد معبد شد. هنگام شفق، آواز چلچله‌ها که آشیانه خود را در فصل بهار بدانجا منتقل کرده بودند و صدای ریزش و غلتیدن آب نهر، عقده‌های دل او را به بخار رقیق و سپس به اشک گرمی بدل ساخت و دانه‌های اشک از گوشه‌های چشمش در آب می‌ریخت. ناگهان از پشت سر صدای پایی شنید که یقین داشت سکینه نیست. سر خود را برگردانید

و از ترس فریادی کشید. در مقابل خود شخصی را دید که به خاک و خون آلوده بود و پوست حیوانی را که کله اش خالی بود به سر کشیده بود و پایین پوست به زمین کشیده می‌شد.

اولین فریاد سلطنت از ترس و فریاد دوم از خوشحالی بود. با اینکه گردوغبار، و خاک و خون سراپای آن جوان را پوشانیده و پوست را هم به خود پیچیده بود، سلطنت به یک نگاه او را شناخت که املت بیگ است. دنیا را فراموش کرد. از جا برخاست و با دلی پر از عشق و وفا، خود را به آغوش محبوبش انداخت.

املت بیگ هم به نوبه خود فریادی کشید و لبانش چون زنبوری که بر گل معطری بنشیند، بر لبان چون برگ گل دلداده اش قرار گرفت. بدون این که حرفی بزنند، از حال یکدیگر آگاه شدند. املت دیگر طاقت را از دست داد. آهی کشید و گفت: «پس تو هم مرا دوست داری، سلطنت؟!» سلطنت از جسارت فوق العاده خود شرمگین شد، و از این که بی اختیار محبوبش را بوسیده، با چهره گلگون لبانش را از لبهای او جدا کرد و به ملایمت او را از خود دور ساخت.

املت بیگ از این پیشامد مضطرب شد و گفت: «دیگر مرا دوست نداری؟»

سلطنت سر خود را به زیر انداخت و گفت: «استغفرالله! عشق کلمه خوبی نیست!...»

املت بیگ جواب داد: «سلطنت عزیزم! شیرین ترین کلمات همین کلمه عشق است. آفتاب بهار و گلها تمام عشق محض و محض عشقند.»

سلطنت گفت: «راستی یک سال قبل روزی زنی را دیدم که از

خانه ای بدون حجاب با بدن خون آلود، فریاد کنان بیرون دوید و مردی با قمه برهنه به دنبالش می‌دوید. آن زن همچنان که می‌آمد، چون نزدیک من رسید به زمین افتاد. از این منظره هولناک وحشتی بر من عارض شد. به درون قصر دویدم و تا مدتی هر شب این واقعه را در خواب می‌دیدم و صدای فریاد و فغان آن زن را می‌شنیدم و می‌دیدم که خون آلود و نزدیک پایم مشغول دست و پا زدن و جان دادن است. روزی وقتی که سبب قتل آن بینوا را سؤال کردم و از تقصیرش استفسار نمودم تا بدانم که چرا قاتل به سزای خود نرسیده است، این جواب را شنیدم: «او مردی را دوست می‌داشت!»

املت گفت: «دخترک عزیزم، برای اینکه او دیگری را به جز شوهر و محبوبش دوست داشت، کسی قاتلش را نکشت.»

سلطنت گفت: «پس علت قتلش چه بود؟»

املت گفت: «برای این که به محبوب خود خیانت کرده بود.»

سلطنت گفت: «خیانت! معنی این کلمه چیست؟ مقصود از این

کلمه را نفهمیدم.»

املت گفت: «خدا کند که هیچ وقت معنی آن را نفهمی.»

سپس تمام احساسات عاشقانه خود را جمع کرد و برای این که آنها را با آهنگ صدایش از قلب خود خارج سازد، گفت: «حالا، سلطنت! تو مرا دوست داری؟»

سلطنت جواب داد: «آری، عزیزم. چنین فکر می‌کنم.»

املت گفت: «هیچ فکر می‌کنی که روزی بتوانی شخص دیگری

را به اندازه من دوست داشته باشی؟»

سلطنت جواب داد: «هرگز.» املت گفت: «پس اگر چنین

کاری بکنی، خیانت کرده‌ای.»

سلطنت با چشمان سیاه شرقی که شعرا به چشم آهو تشبیه کرده اند، نظر عمیقی به املت افکند و گفت: «هیچ می‌دانی در این چهار روز که نبود، بر من چه گذشت؟ وقتی پدر یا برادرم به سفر می‌روند از گریه خودداری ندارم. اما وقتی که تورفتی گریه نکردم، در عوض شبهای تیره فراق با حالت رقت آوری تلافی و جبران آن را کرد. این را هم بدان که بی‌توزندگانی برای من مشکل، بلکه محال است.»

املت به نوبه خود گفت: «من نیز بدون توزندگانی برایم میسر نیست. و با نهایت میل و اشتیاق حاضرم جان خود را نثار کنم.»
سکینه از دور در حالتی که دستهایش را پرازتوت کرده بود، نمودار شد. همین که املت را شناخت، فریاد زد: «آه، شاهزاده، مگر تونمرده بودی؟»

سلطنت چون این چند کلمه را شنید به یاد پدرش افتاد که متوحش و منتظر است. به علاوه، بیچاره فتحعلی هم ممکن بود در مخاطره باشد. هر سه به طرف منزل روانه شدند و در بین راه املت شروع به بیان واقعه شکار بیر کرد:

«در حینی که ببر فتحعلی را به زمین انداخت، من تفنگ خود را به سمت ببر شلیک کردم، به قسمی که تیر کتف او را خرد کرد. ببر فتحعلی را رها کرد و به طرف من حمله ور شد. من نیز بدون درنگ تفنگ را به طرفی پرتاب کردم و با طپانچه به او حمله برده چشم راستش را هدف قرار دادم. و گلوله از راه چشم در مغزش جای گرفت. حیوان از شدت درد به زمین غلتید. سپس تفنگ را بلند کرده با قنداق آن چنان بر سرش نواختم که تفنگ خرد شد و درهم شکست. حیوان مغلوب در حالی که دستش را تیر فتحعلی شکسته،

کفش خرد و یک چشمش از حدقه بیرون جسته بود، رو به فرار نهاد و با تمام این جراحات، از من تندتر می‌دوید. من در ضمن تعقیب او طپانچه را دوباره پر کردم. بعضی قسمتهای زمین، خون‌آلود، علفها درهم و از ریشه درآمده و بوته‌ها شکسته و ریخته بود و نشان می‌داد که حیوان مجروح در ضمن فرار از شدت درد به خاک غلتیده است و گاه نیز با بیچارگی و زحمت زیاد خود را روی زمین کشیده است. در این وقت من قدم را تندتر کردم، ولی همین که حیوان صیادش را نزدیک خود دید، تمام قوایش را جمع کرد و از من جلو افتاد. این تعقیب در تمام روز بدون این که لحظه‌ای استراحت کرده و چیزی بخورم، ادامه یافت. شب، بادنیاپی ظلمت و تیرگی سر رسید. ناچار شدم که شب را در گوشه‌ای بسر ببرم تا خط عبور ببر را گم نکنم. در حینی که ببر را تعقیب می‌کردم، برای چابکی در حرکت، چوخا، پاپاخ و بورخای خود را دور انداخته تنها لباسی که در برداشتم منحصر به یک پیراهن و شلوار، و اسلحه‌ام همان خنجر و طپانچه بود. صبح آن شب در حالی که شدت سرما و گرسنگی سخت زور آورده بود، از خواب بیدار شدم و بعد از اندک مدتی رد ببر را یافتم. حیوان سبع چون این مرتبه به واسطه فوران خون زیاد از زخمهایش قدرت ابراز شجاعت نداشت، برجای خود ایستاد و چند قدمی هم به من نزدیک شد. من نیز در ده قدمی او ایستاده چشم دیگر او را که چون قطعه‌ای ذغال مشتعل می‌درخشید هدف تیر ساختم. و چنان تیر به نشانه نشست که گویی گلوله را با دست در چشمش جای داده‌اند. این آخرین ضربت بود که کار ببر را ساخت و پس از غرش و جستی بلند، درهم پیچید و جان داد.

چون حیوان را مغلوب و مقتول یافتم، مثل حیوانی درنده به طرف

شکار خود حمله بردم و ابتدا با خنجر گلوی او را دریدم و چند جرعه ای از خون گرمش نوشیدم. سپس سینه اش را چاک دادم و یک قسمت از قلبش را صبحانه نمودم^۱. بعد پوستش را کندم و روی دوش انداختم و چون مه غلیظی مرا احاطه کرده بود که از ده قدمی چیزی را نمی دیدم، روی سنگی نشستم تا آفتاب طلوع کرد و مه و شبم را برطرف ساخت.

آن روز هم کم کم به پایان رسید و شب شد. برای صرف غذا مقداری بوته گرد آوردم و قطعه دیگری از قلب شکار را کباب کردم و خوردم. و آنگاه پوست ببر را به خود پیچیدم و در گوشه ای خفتم. صبح همین که اشعه خورشید به من تابید بیدار شدم و به طرف خونساخ حرکت کردم. پس از خروج از جنگل، سیاهی قریه خونساخ از دور نمودار شد. چون عطش غلبه کرده بود، چشمه آب این صومعه را که در سر راه واقع است به یاد آوردم و به سرعت نزدیکترین راه را گرفتم، از دامنه سرازیر شدم و به اینجا رسیدم. و همین که چشمم به جمال نازنینت افتاد گرمسنگی، تشنگی و خستگی را فراموش کردم و باز همان عشق و محبت در وجودم نفوذ کرد و بر تمام احساساتم غلبه یافت.»

در این حین که شرح ماجرا به پایان رسید، راه نیز طی شده بود. املت بیک با سلطنت و سکینه به نزدیک خونساخ رسیدند، و چون اهالی چشمشان به املت افتاد، دور او جمع شدند و فریاد می زدند:

۱. اعراب الجزیره وقتی شیری را شکار می کنند، قلب خون آلود آن را به اطفال خود می خوراند و بر این عقیده اند که این عمل بر شجاعت و شهامت آنها می افزاید. چنانکه یونانیها هم قلب عقاب را می خوردند.

«آه املت بیک! املت آمده!»

احمدخان به محض شنیدن اسم املت، از حریم خود بیرون دوید، بالای پله ایستاد و برای املت آغوش باز کرد و او و دخترش را در بغل گرفت و هر دو را بوسید. در این ضمن سلطنت به پدرش گفت: «راستی درباره فتحعلی بی انصافی شده، زیرا او مطلب را با نهایت صداقت اظهار داشته است.»

احمدخان فوراً حکم کرد تا محبوس را آزاد کنند و یک گاو و ده گوسفند قربانی کنند و اهل قریه متنعم و مسرور گردند. املت مجدداً شرح حال و سرگذشت خود را برای احمدخان و فتحعلی بیان کرد. احمدخان به فتحعلی گفت: «جزای نیکی، نیکی است. تو در این جا بمان و ریاست نوکرهای مرا قبول کن.» فتحعلی گفت: «مراحم شما زیاد. من چچنی هستم و تو آواری. آمده بودم ببری را که به گوسفندان تو صدمه می‌زد، بکشم. حالا که او نابود شده، خدا حافظ، من هم می‌روم.» سپس دست خود را به طرف املت دراز کرد و گفت: «خداوند پیوسته در زندگی و مرگ با تو همراه و مدد کار تو باشد.» و چون از مقابل سلطنت گذشت، تعظیمی کرد و گفت: «و تو نیز ای ستاره درخشان! همیشه درخشان باش.» و آنگاه چون سلطانی که از تالار تاجگذاری بیرون آید، از اطاق خارج شد.

احمدخان همین که در را بست و بیگانه‌ای در آنجا ندید، گفت: «ای املت بیک! قدمت مبارک باد. بعد از شکار ببر باید به شکار شیر برویم. فردا صبح به روسها حمله می‌کنیم.» در این جا دیگر سلطنت طاقت نیاورد و با قلبی مملو از شکایت، آهی کشید و گفت: «باز هم سفره، باز هم جنگ! پس چه وقت این سیل خونریزیها در این کوهستانها از جریان می‌افتد؟!»

احمدخان با خنده ای بلند به او گفت: «آن وقتی که نهرهای ما که از کوهسار به دشت می‌ریزند تبدیل به شیر شوند و نیشکر بر فراز قله البرز بروید.»

فصل پنجم

چقدر زیبا و خوش منظره است این رود پرصدای اترک، هنگامی که از غار داریال عبور می‌کند، گویی با ساز و برگ و نیرویی عظیم که از فلک به دست آورده، علیه طبیعت در نبرد است. یک قسمت آن، از دور چنان جلوه گر است که شمشیر صاف و رخننده در دیواری پولادین، و گاه برق و تلاطوش چشم را خیره می‌سازد. بخش دیگری از آن تیره و خشمگین، کف آلود و غضبناک، متهورانه بر تخته سنگهای عظیم می‌کوبد و آنان را با خود می‌غلتاند. سیاهی و تیرگی شب، جوش و غلغله رودخانه و هجوم انبوه آب چنان هراسناک است که هیچ کس نمی‌تواند مهیب‌ترین و هولناک‌ترین دقایق قابل تصور را با این منظره وحشت‌انگیز مقایسه کند.

سیلاب، به سبب باران زیاد طغیان کرده، گاهی امواجش مانند ارواحی که از دوزخ گریخته باشند، متوحش، در نهایت سرعت با صدایی شورش افکن به قعر پرتگاه ریخته، مثل آن است که ملک منتقم شمشیر خونریزی در کف گرفته و به مجازات انبوهی از اشباح پرداخته است.

آبشار با صدای مهیب کرکننده‌ای از بلندی کوه سرازیر شده، از پایین دره غرش کنان عبور می‌کند. در این وقت ناگهان صدای رعد بلند و میماید برق درخشیدن می‌گیرد. سواری که در این فضای تیره و مهیب مبهوت مانده است، مضطرب، در بالای سر خویش جزایر سیاه تیره‌ای که سرتاسر افق را فرا گرفته، چیزی نمی‌بیند. به پایین نظر می‌افکند، گودال عمیقی که از تیرگی و عمق، انتهای آن پیدا نیست، بر اضطرابش می‌افزاید. از جلو، عقب، بالا و پایین او، رودخانه‌اترک ولوله و غوغای غریبی برپا کرده، کف آلود و خشمگین به هر طرف پیچیده از سنگی به سنگ دیگر می‌کوبد. زمانی نیز سنگهای تنومند را برهم غلتاند. به انتهای دره‌های عمیق، با صدایی مهیب پرتاب می‌کند. و هر لحظه برق چون آتشین در آسمان نیلگون پدیدار و در انبوه ظلمت، از میان می‌رود. از نعره رعد سنگها از جا کنده شده و روی یکدیگر می‌غلتند. انعکاس صدای آسمان هر لحظه در زمین تکرار می‌شود. رعد و برق در ظلمت شب و تلاشی شدن هزارها سنگ عظیم، چنین می‌نمود که سلسله جبال قفقاز، سیلاب وار می‌لرزد.

اسب سوار رم کرده می‌ایستد. گناه از نهیب این فضای خوفناک به عقب رفته و روی پاها بلند می‌شود. باد، یالهای انبوهش را بلند کرده به صورت سوار می‌زند. لباس سوار از عرق خیس و قلبش در تپش است. با وجود خودداری زیاد، باز آهسته آهسته زیر لب دعایی می‌خواند که در کودکی مادرش به او آموخته است.

سپیده دم با یک دنیا وقار و چهره گشاده نمایان شد. نسیم صبحگاه، با وزشی، ابرهای تیره را به سوی قلیل کوههای دوردست راند و رفته رفته خورشید نیز نمایان شد. نور آفتاب برای سرکشی به

غاری که رود اترک در آنجا عربده می‌کشد و هیاهومی کرد، روان شد. تلاًو و اشعه آن بر روی تخته‌سنگهای پریشان شده تابید و مانند نقره می‌درخشید. رودخانه نیز بدون تغییر مشی خود، تند و عصبانی درهم می‌پیچید.

رودخانه‌ای با این ابهت، از بالای دره‌ای که در قعر آن واقع شده بود، به نظر بیش از رشته جوی کوچک و ضعیفی جلوه نداشت. در نزدیکی جلگه سنگهایی را که با خود آورده بود در اطرافش به کناری انداخته بود تا در مجرای راحتی سیر کنند. رودخانه، پس از طی کوهها، دره‌ها و دشتهای بی‌پایان، در نزدیکی کیلاد، به بحر خزر می‌ریزد. و پیش از این که برای آسایش به این آرامگاه بزرگ وارد شود، سختی‌های شگفت‌انگیز دیده و چرخ آسیاهای زیادی را به دوران درآورده است.

در سمت راست اترک، قباردین‌ها که ما تمام آنها را اشتباهاً چرکس می‌نامیم، پراکنده شده‌اند. چچن‌ها از آنها پایین‌تر و به دریا نزدیکتر واقع شده‌اند. شغل آنها فقط دزدی و راهزنی و قاچاق است. خود را دوست روسها معرفی می‌کنند ولی باطناً با آنها دشمن هستند و هر حرکتی که از آنان دیده شود، به کوه‌نشینان خبری می‌دهند.

در سمت چپ رودخانه قزاقان نظامی هستند که لباس آنها با کوه‌نشینان و چرکسی‌ها فرقی ندارد. فقط بلندی موی سرشان تفاوت میان این دو طایفه است. این دو قبیله اغلب اوقات با یکدیگر در جنگ و نزاعند و هنگام نبرد هر یک می‌خواهند رشادت و خودنمایی بیشتری به خرج دهند. کوه‌نشینان اغلب با شناسا از رودخانه عبور می‌کنند و در میان تاکها پنهان می‌شوند تا یکی از قزاقان را به چنگ آورند و برهنه‌اش سازند. بدین جهت قزاقها همیشه با تفنگ بیرون

می‌آیند و در کارهای زراعتی نیز همیشه مسلح هستند.

در پاییز ۱۸۱۹ واقعهٔ زیر روی داد:

طایفهٔ قبادردین و چچن‌ها چون فهمیدند که ژنرال اسکرینیکوف در آنجا حضور ندارد، هزار و پانصد نفر از جنگجویان آنها داوطلب شدند که چند قریه را غارت کنند و احشام و اغنام آنها را به یغما برند. رئیس آنها شاهزادهٔ قبادردین موسوم به جمبولو بود. املت بیک با کاغذی که احمدخان نوشته بود نزد شاهزادهٔ مذکور آمد. از وی پذیرایی کامل شد و رئیس یک دیویزیون شد.

پس از آن که جمبولو تمام شاهزادگان و کسانی را که باید در این سفر همراه باشند خبر کرد و محل اجتماع را معین ساخت، صدای «کواری، کواری»، یعنی: «مسلح شوید، مسلح شوید» از هر طرف برخاست. سواران قبادردین و چچن از هر طرف مثل سیل هجوم آوردند و برای این که مبادا خیانتی شود، جز رئیس هیچ کس محل ایستگاه شب و نقطهٔ عبور از رودخانه را نمی‌دانست. بعد به چند دسته تقسیم شدند و هر دسته در دهکده یا سنگری رفته و منتظر ظلمت شب شدند. ساکنین دهکده‌ها با سلحشوران بی اندازه محبت و مهربانی می‌کردند. قراولی نیز معین شد که هیچ کس از خط قشون خارج نشود، و اگر کسی به چنین کاری مبادرت می‌ورزید، بدون عذر و درنگ به قتل می‌رسید.

سواران پیش اقوام و دوستان خود منزل کردند، جز جمبولو و املت که در روشنی آتش در بیابان دراز کشیده بودند تا اسبها رفع خستگی کنند. جمبولو به خیال میدان جنگ و مبارزه با روسها بود. اما املت بیک مانند مرغی تیزبال کوهها را طی می‌کرد و در آواری سیر می‌نمود. اما قلب وی که مجبور بود از محبوبش دور باشد، نزدیک بود

متلاشی شود.

صدای یک قاپاردینی که با آهنگی غیرقابل تغییر می‌خواند به گوش املت رسید و براندویش افزود:

ابره‌ای طوفانی را بنگر که مثل مرغان پر و بال درآورده و بر فراز قلعه کوه کزبک در پروازند. این سوارانی که لباسهایشان پر از برف است و از سردی چون چوب خشکیده‌اند کیانند که در میان برف و باد نمایان شده‌اند؟ آه، خدایا! اینها کوه‌نشینانند و چنان زبون شده‌اند که دشمن آنان را تعقیب می‌کند.

رفقا بشتابید! بالا تر بروید! الان روسها به شما می‌رسند. از دره‌ها و کوههای مهیب نترسید. با شجاعت از آنها بالا بروید، نزدیک است هیولای مرگ شما را بر باید.

حصار سبز شما که از درختان خرم تشکیل شده و باید شما را از چنگال آهنین مرگ محافظت کند، هنوز از شما خیلی دور است. حالا شجاعت به خرج دهید، بشتابید! بالا تر بروید! سعادت شما را ترک کرده و اقبال از شما رو برگردانیده است. نیروی اسبان شما از میان رفته و نفسشان نزدیک به قطع شدن است.

برادران! نکبت به ما حمله کرده، کوه‌نشینان از بیابان‌نشینان شکست خورده و به اطراف پراکنده شده‌اند. اما دعای ملای ما که به سجده افتاده، مستجاب شد. جنگل که حصار متین و محکم فراریان است به فرمان پیامبر به طرف آنها می‌آید.

جمبولا روبه احمد کرد و گفت: «بله. در زمان سابق اجداد ما به دعا معتقد بودند و چون با نیت خالص به این کار اقدام می‌کردند، حوایج آنها از درگاه خداوند برآورده می‌شد. اما، رفیق، حالا بهترین و مطمئن‌ترین پناهگاه ما شجاعت و محکمترین دعا نیز قداره ما است.» سپس گوشه‌های سبیل خود را جوید و گفت: «جنگ سخت می‌شود. کلنل روس تمام قوای خود را جمع آوری کرده است. نمی‌دانم تعداد آنها چقدر و در چه نقطه‌ای هستند.»

املت جواب داد: «بهرتر. هر چه روس زیادتر ببینیم، بیشتر شلیک می‌کنیم و از آنها بیشتر می‌کشیم.» جمبولا گفت: «راست است، اما برای بردن غنائم کارمان سخت می‌شود.» املت جواب داد: «طمعی به غنائم ندارم. فتح می‌جویم و انتقام می‌کشم.» جمبولا گفت: «بله، فتح خوب است. اما وقتی که نفعی داشته باشد. اما اگر انسان از جنگ برگردد و دست خالی نزد همسرش برود، خجالت می‌کشد. زمستان رسیده است. باید مخزنها را از غنائم محلول سازیم. از همین حالا هم محل خود را برای جنگ معین کن. اگر می‌خواهی طلایه شو، یا این که با من و ابرقها بیا.» املت گفت: «به جایی می‌روم که پرخطر و هولناکتر باشد. اما عهد این ابرقها چیست؟»

جمبولا جواب داد: «هر کدام برای خود عهد و پیمانی دارند. اما عهد شجاعانشان این است: سوگند یاد می‌کنند که در مواقع سختی خود را به خطر انداخته و حتی اگر طرف، دوست یا برادرشان باشد، از مجادله دست برنمی‌دارند. بنابراین آنها برای قتل، غارت، و سرقت تنبیه نمی‌شوند، زیرا به عهد خود وفا کرده‌اند. ابرقهایی که دارای این صفات می‌باشند، دوستان خوب و دشمنان بدی هستند.»

املت بیک که مردی بیابانی بود و از عادات اهالی کوهستان هیچ

اطلاعی نداشت، پرسید: «چه کسی می‌تواند این سواران را وادار کند تا به تعهدات خطرناک خویش عمل کنند؟»

جمبولا جواب داد: «بعضی از آنان به واسطه رشادت زیاد، برخی به سبب فقر و بخشی هم چون دستخوش غم و درد هستند، پیمان خویش را به انجام می‌رسانند. این قاباردین را بین، تفنگ خود را که به علت مه امروز زنگ زده پاک می‌کند. همین شخص به این علت که معشوقه اش به مرض آبله مرده، پنج سال است که خودش را مثل ابرقها کرده است. اگر انسان با درندگان وحشی همنشین باشد، بهتر از یک ساعت مجالست با او خواهد بود. در مدت این پنج سال سه بار زخمی شده و در هر دفعه بر شدت شرارتش افزوده شده است.»

املت با کمال تعجب گفت: «عجب رسمی است. پس چطور با این زندگانی، به خانه خود نزد فامیلش برمی‌گردد؟»

جمبولا گفت: «کاری است آسان. گذشته گذشته است. ابرق، کارهای خود را زود فراموش می‌کند. همسایگان هم به یاد گذشته نمی‌افتند. او هم چون به عهد خود وفا کند و پیمانش را به پایان برساند، دیگر مثل بره آرام می‌شود. اینک هوا تاریک و رود اترک در ظلمت پنهان می‌شود. وقت حرکت است.» در این حال صفیری کشید و فوراً تمام اردو آماده شد و پس از چند دقیقه بر اسبهای خود سوار شدند. بعد از مشورت در این باب که کدام نقطه رود سهل العبورتر است، قشون کوچک به آهستگی بدان طرف رود سرازیر شد. اسبها در طی این سفر هیچ شیهه نکشیدند و پاهای خود را با احتیاط به زمین می‌گذاشتند که صدایی به گوش دشمن نرسد. املت از هوشیاری اسبها لذت می‌برد.

پس از اندک زمانی به کناره رود رسیدند. آب پایین نشسته بود. سواران در آب شناور شدند و به آن طرف رودخانه، به ساحل رفتند. در تمام کناره چپ رودخانه اترک خطی است معروف به خط قراولان: و در هر تپه ای که این خط در آن یافت می شود، پست قزاق بر فراز آن قرار دارد. چوبهای بلندی در هر پست نصب شده و بر سر هر یک جعبه ای پر از گاه نهاده اند و هنگام بروز اغتشاش آن جعبه گاه را آتش می زنند تا اطراف خود و ساحل را به خوبی ببینند. در کنار این چوب، همیشه یک رأس اسب و یک قراول ایستاده است. ولی کوهگردان در هنگام لزوم و احتیاج، مثل آبی که از شبکه غربال عبور کند، از میان قراولان می گذشتند. این سواران نیز در این شب به همین صورت عبور کردند. اما در نقطه ای که جمبولا رئیس سواران بود، خونریزی روی داد.

جمبولا و املت بیک به آن طرف رودخانه رسیدند. او به املت سفارش کرد تا نزدیک قراولان برود و به تعداد نفرات آنان، با برق سنگ چخماق خود او را خبر کند. املت به طرف مأموریت خود رفت و ناپدید شد. جمبولا مانند افعی خود را از دامنه تپه بالا کشید. قزاق پست خواب آلود بود. همین که صدای ضعیفی را از ساحل رودخانه شنید، سراسیمه به آنجا نظر افکند. جمبولا که به سه قدمی او رسیده بود، در پناه بوته ای پنهان شد. قزاق که از ساحل نشینان رودخانه دن بود، با خود گفت: «این صدای مرغابیها است که با خوشحالی بازی می کنند و مانند پریان کیو خود را به روی آب می زنند.»

در این حین املت به تلی رسید که مشرف بر دو قزاق بود. یکی از آن دو در پناهی خوابیده بود و دیگری کشیک می داد.

املت دومرتبه چخماق را به سنگ زد. صدا و برق آتش نظر قزاق

را جلب کرد. با خود گفت: «آه، این چیست؟ شاید گرگ باشد که دندانهایش به هم می‌خورد و چشمانش می‌درخشد.» و چون به آن نقطه خیره شد، هیکل مردی را در تیرگی شب مشاهده کرد. هنوز صدا از دهان نیمه‌بازش برای خبردار کردن سایر قراولان بیرون نیامده بود که خنجر جمبولا تا قبضه در قلبش فرو رفت و بدون هیچ ناله‌ای به زمین افتاد. قزاق دیگر همانطور در خواب مقتول شد و در لحظه‌ای، خوابش به مرگ تبدیل گردید. سپس چوبی را که در آنجا نصب بود، کنند و به رودخانه انداختند. بعد از برچیدن این پست راه باز شد و قشون به دشت یورش برد و به غارت و چپاول مشغول شد. قباورین‌ها وارد خانه‌ها می‌شدند و هر چه می‌توانستند غارت می‌کردند. اما دهات را آتش نمی‌زدند و صدمه‌ای به کشت و زرع نمی‌رسانیدند. زیرا معتقد بودند چرا باید به نعمتی که خدا به آنها داده و زحمتی که آنها متحمل شده‌اند لطمه وارد سازیم. این حرکت پیروی از اعمال راهزنان است. به فاصله یک ساعت مسافت سه میل راه را غارت کردند. یک شبان که صدای خبردار و حاضر باش را به گوش قزاقان رسانید، فوراً کشته شد.

سواران چچن اطراف گله‌ای را دایره‌وار گرفتند. یکی از آنان نیز در جلورمه، سوار اسب زیبایی شده به طرف رودخانه حرکت کرد. تمام اسبها شیهه کشان و بازیکنان از عقب او تاختند. آن سوار خود را به رودخانه رسانید و اسب را داخل آب راند. سایر اسبها هم به رود زدند و از آب گذشتند.

فصل ششم

وقتی آفتاب طلوع کرد و ابرها پراکنده شدند، صحنه ای هولناک در آن کوه و دشت نمایان شد. گروه عظیمی به طرف کوه و دامنه بالا می‌رفتند و اسرای زیادی را هم به رکاب، دم و زین اسب بسته با خود می‌بردند. صدای ناله و خروش اسیران با آواز فرح انگیز و شادی فاتحان به هم آمیخته بود. فاتحان به علت سنگینی اسباب و کثرت گله های گاو و گوسفند که در جلو می‌راندند، به آرامی و تأنی به طرف رودخانه اترک راه می‌پیمودند. شاهزادگان هم در جلو آنها به تاخت و تاز و بازی و خودنمایی مشغول بودند. اما قزاقها از هر طرف پیدا شدند، درختها و گودالها را سنگر خود ساختند و در آنها پنهان شدند. چچن‌ها به چند دسته تقسیم شدند و جنگ شروع شد. از هر طرف صدای تیر بلند و شراره های آتش آن نمودار شد.

دسته پیش قراول با شتاب تمام گله و رمه را به رودخانه راند. از پشت سر آنها گرد و غبار هوا را تیره و تار کرد و ششصد سوار به سرکردگی جمبولا و املت بیک روبرو رسوا نموده جلو آنها را گرفته بودند تا گله‌ها و رمه‌ها به آسودگی از روخانه بگذرند. سپس بدون

نظم و ترتیب، نعره کشان به استقبال قراقان شتافتند. بدون این که تفنگهای خود را از دوش برگیرند با شمشیر از غلاف بکشند.

زیرا که چچن‌ها را رسم و عادت این است که اسلحه خود را فقط در موقع تنگ و دشوار مورد استفاده قرار می‌دهند.

چون به بیست قدمی قزاقها رسیدند، با تفنگها نشانه گرفتند و شلیک کردند. پس از آن، مجدداً تفنگهایشان را به دوش افکندند و شوشکه‌ها را از غلاف کشیدند و حمله کردند. روسها با آنکه به شدت به آنها شلیک کردند، باز مجبور به فرار شدند.

کوه‌نشینان که سرگرم جنگ شده بودند و خونشان به جوش آمده بود، از تعقیب روسها دست برنداشتند. روسها نیز آنها را به طرف جنگل کشیدند.

در میان این جنگل فوج چهل و دوم پنهان شده بود و شکل مربعی ساخته بود و به سوی چچن‌ها شلیک کرد. چچن‌ها هم از اسب پیاده شدند و خواستند وارد جنگل شوند و روسها را عقب برانند.

در این میان توپخانه روسها هم وارد معرکه شد و آوای موحش خود را بلند کرد. کت‌زارو که اهریمن چچن‌ها و سرکرده نظامیان بود از مشاهده آن وضع به فتح خود مطمئن گردید.

سه شلیک توپخانه، کار کوهگردان را ساخت و آنها را بسوی رودخانه عقب نشاند. ولی در کنار اترک هم یک گردان توپ پنهان شده بود و به نوبه خود بنای آتش فشانی نهاد. گلوله‌ها در میان جمعیت منفجر می‌شدند و با هریک از آنها، چندین اسب و آدم مجروح می‌شدند. اترک هم از خون دوست و دشمن رنگین شده بود و پیکر آنها را با خود می‌برد.

چقدر هراس‌انگیز بود حال اسرائی که به اسب بسته شده بودند.

آنها نیز مانند غارتگران، کشته و غرق می‌گشتند.

رود سالخورده اترک اسب، آدم مرده و زنده را با هم به سوی دریا می‌راند.

املت و جمبولا، مانند شیران خشمناک با صد سوار در عقب ایستاده بودند و با روسها می‌جنگیدند و گاه مانند توفان به پیاده‌نظام حمله می‌کردند. و گاه نیز چون سیل خود را به قزاق روس می‌زدند، و زمانی نیز هموطنان خود را تشجیع و تحریک به جنگ می‌کردند. تا این که آخرین دسته آنها از رود اترک گذشت. چون به آن سوی آب رسیدند، از اسبها به زمین جستند و آماده شدند که در مقابل روسها دفاع کنند و نگذارند از رودخانه بگذرند.

اما در آن وقت، یک دسته از قزاقها، از محلی دوردست، بالاتر از آنها، از رودخانه گذشته و در دامنه کوه پراکنده شده بودند. فقط صدای شادی آنها بود که چچن‌ها را به طرف آنها متوجه ساخت. املت بیک نظری به اطراف افکند و حالت و موقعیت خطرناک خودشان را فهمید و به جمبولا گفت: «طالع و اختر ما چنین مقرر شده. تو از طرف خودت هر چه می‌خواهی به جا بیاور. اما مرا روسها زنده به دست نخواهند آورد. انسان با گلوله کشته شود بهتر است تا با طناب.»

جمبولا گفت: «خیال می‌کنی ممکن است دودست مرا زنجیر کنند؟ خیر، روسها نخواهند توانست که جسد یا روح مرا بگیرند.» سپس بر اسب جسته و بر سر رکاب ایستاده و گفت: «برادران! اگر چه بخت و طالع از ما می‌گریزد، اما پولاد باقی است. جان خود را به قیمت گران و هنگفتی به آنها بفروشیم. فاتح آن کسی نیست که میدان جنگ در دستش باشد. بلکه کسی است که افتخار و نام

نیک در دست داشته باشد، و افتخار از آن کسی است که مردن را از اسیر شدن بهتر بداند.»

کوه‌نشینان پس از شنیدن این کلمات با هم فریاد زدند و گفتند: «پس بمیریم، بمیریم.»

جمبولا گفت: «اسبها هم باید با ما بمیرند و پس از کشته شدن لاشه آنها سنگر و حصار ما گردد.» پس خود از اسب به زیر جست و با خنجر گلوی اسب را برید. تمام کوه‌نشینان به رییس خود تاسی جسته و از آن پس نعره‌زنان روسها را به مبارزه طلبیدند. اسبان مرده دایره وسیعی تشکیل داده و هر کس در پناه اسب خوابیده و برای تیراندازی حاضر بودند.

قزاقها چون حرکت وحشتناک و شجاعت بی اندازه‌ای از آن سلاحشوران دیدند که خود را برای دفاع تا آخرین قطره خون و واپسین نفس حاضر کرده‌اند، متزلزل شدند و در حمله خود مردد ماندند. در این موقع آواز چچنی بلند شد که ندای مرگ را می‌خواند. این صدا به قدری محکم و استوار بود که تمام قزاقان کلمات آن را از اول تا آخر، بخوبی می‌شنیدند:

خدایا فتح و نصرت را نصیب ما و انفعال و شکست را
نصیب دشمنان ما کن. ما مردن را بر تسلیم ترجیح
می‌دهیم.

(همه هماهنگ)

خدایا فتح و نصرت را نصیب ما و انفعال و شکست را
نصیب دشمنان ما کن. ما مردن را بر تسلیم ترجیح
می‌دهیم.

(صدای گوینده اول، تنها):

ای زیبا منظران که در کوه می‌مانید! بگریید و ما را از نظر محو نکنید. برای این که هر وقت یکی از کوه‌نشینان به خیال رفیق خود می‌افتد، نزدیک است مرغ روحش از بدن پرواز کند. این دفعه خواب دلیران خوابی نیست که از آهنگ جان‌فزای آلات خوش موسیقی تولید شده باشد و به آسانی در چشمان آنها راه یابد. خیر، چنین نیست. خواب این دفعه خوابی است که از صدای رعد آسای کرنا که به فلک می‌رسد تولید شده و مانند سنگ بر پلکهای ما فشار می‌آورد. ولی نه. به غلط سخن گفتم. ای پری و شان! ابدأ غم به خود راه ندهید، زیرا خواهران سبز پوشتان که چشمهای آنها چون ستاره می‌درخشند به زودی بالهای سفید خود را گشوده به گرده زمین فرود می‌آیند و ما را به فردوس برین می‌برند.

مادر عزیزم! دیگر انتظار مکش، چشم براه میباش. اجاق خود را خاموش کن، خود را پنهان کن، بخواب ای مادر محبوبم! به قلبت بگو دیگر گوش فراره نده، زیرا دیگر صدایی از مردمان بر نمی‌آید. به خانه همسایه روستایی خود مرو و به کسانم برای تسلی خاطرشان بگو: «فرزندم، نور چشمانم، فردا از سفر می‌آید. قلب تو در سینه و شمشیر در دست من شکسته و بر فراز کوه به خون آغشته، دارفانی را وداع می‌گویم.»

(همه هماهنگ)

خدایا فتح و ظفر را نصیب ما کن. و انفعال و سرشکستگی را نصیب دشمنان ما، ما مردن را بر تسلیم ترجیح می‌دهیم.

(همان آواز)

ای مادر عزیزم! اشک بیهوده مریز. من انتقام خود را می‌کشم و می‌میرم. شیری که از پستانت مکیدم و مرا با آن پروردی، اینک به خون مبدل شده و در عروقم جریان و سیلان دارد. پسرت هرگز آن قدر جیون و کم دل نبوده است که در جنگهای مغلوبه از سخنان نامردان فریفته شود و پشت به کارزار نماید. هرگز پسرت به خاک هلاک می‌افتد، در حالی که قبضه شمشیر را در مشت خود می‌فشارد، نه غل و زنجیر را به گردن. مطمئن باش پسرت بر زمینی که گردان و شجاعان افتاده‌اند به خواب جاودانی می‌رود.

نهری که در بهار از کوه سرازیر می‌شود، به پاکی اشک دیده دوشیزگان است، و در ماه فروردین، هنگام طلوع آفتاب گاه مانند ستاره صبح می‌درخشد. به زودی خشک می‌شود و اثری از آن باقی نمی‌ماند.

برادران چچنی، زمان کوچ رسیده و طبل رحیل زده شده است. بیایید استغفار نموده و اقامه نماز کنیم، چرا که به زودی مانند طراوت بهاری خشک می‌شویم و مثل آغاز روز و طلوع فجر از میان خواهیم رفت.

ولی هنگام عبور خود باید اقلأ مثل طوفان و گردبادی باشیم که جولایتناهی را تیره و تاریک کند. به این معنی که باید از شدت خشم، وحدت غضب خود، بر باغ و راغ و کوه و دشت و سبزه و چمن اثری محو نشدنی و داغی جاودانی از آتش و خون برجای بگذاریم و آنگاه برویم.

(همه هماهنگ)

خدایا فتح و ظفر را نصیب ما و انفعال و شکست را نصیب دشمنان ما کن. ما مردن را بر تسلیم ترجیح می‌دهیم.

این منظره تأثر انگیز و این لوحه شگفت انگیز، قزاق و پیاده نظام روس را متأثر و متحیر ساخته با احترام ایستاده بودند و آواز مرگ هزار و دو بیست نفر را می‌شنیدند.

بالأخره فرمان حمله به قزاقها و سالداتها داده شد و هورای پرولوله از صفوف روس بلند گشت. چچن‌ها هم با خاموشی و آرامی منتظر حمله‌وران شدند. چون روسها به بیست قدمی آن حلقه رسیدند، چچن‌ها از جا برخاستند و به صدای فرمان جمبولا، هر کسی به سمت نشانه خود تیرش را خالی کرد.

کمر بند آتشی اطراف محاصره‌شدگان را گرفت. آنان تفنگهای خود را خرد کردند و با نعره‌های جنگی، و شمشیر در دست راست و خنجر به دست چپ، سه حمله روسها را به ساحل، به آن سنگربندی خونین و شرربار، دفع کردند و آنها را عقب نشانند.

دفعه چهارم، روسها به گرد هم جمع شدند و با جدیت و صلابت

تمام حمله کردند. ده دقیقه آن حلقه چون افعی درخشانی جذر و مد یافت و برق شوشکه و خنجر که توأم شده بود، جلوه می‌کرد. با این حال، آن حلقه براق پولادین درهم نشکست.

سرانجام، افعی دیوپیکر دویا سه پاره اش قطع شد، و هر دم جدال خونین تر و شدیدتر می‌شد. جنگجویان مانند ببرهای گرسنه به طرف جلو حمله می‌کردند و آنها را از هم می‌دریدند.

سیل خون در میان ناله‌های جانسوز و مویه‌های دلخراش مجروحان و اجساد مقتولان جریان یافت.

ابرقها برای این که از هم دور نشوند، کمرهای خود را با طناب به یکدیگر بسته و بدون آن که یکی از آنها به عجز درآید و امان بطلد، مانند پلنگ خشمگین می‌جنگیدند.

تمام آنها زیر سرنیزه روسها به خاک افتادند، غیر از دسته کوچکی که هنوز مقاومت می‌کرد و بی‌هیچ‌واهمه‌ای صفوف روس را شکافته و پیش می‌رفتند. در وسط این گروه جمبولا و املت بیک با شمشیرهای خون‌آلود، نعره‌زنان، دشمنان را یک به یک به خاک هلاک می‌افکندند. روسها در مقابل ایستادگی و شجاعت و مقاومت بی حد آن چند تن عقب نشستند و در صفوفشان رخنه‌ای پیدا شد. جمبولا برای آخرین بار حمله برد و فریاد زد: «پیش رو، حمله کن. املت بیک، مردن آزادی است.» اما املت بیک دیگر نتوانست امر عالی رییس چچن را بشنود و اطاعت کند. زیرا ضربه قنذاق یک تفنگ بر سرش فرود آمد و او را به زمین انداخت. غرق خون بود و نعش مردگان بر رویش افتاده و او را پوشانده بودند.

فصل هفتم

کاغذ کلنل ورکوسکی verkovsky

به نامزدش ماری. ن.

در بند، ۷ اکتبر ۱۸۱۹

طبیعتاً و معمولاً عمر دوماهه بسیار کوتاه و کم است. اما ماری عزیزم، این دو ماهی را که سپری کردم بیش از دو قرن بر من گذشت. و در این صورت دو قرن طی کرده‌ام، نه دو ماه. از آن زمان تا کنون، ماه دوبار به دور زمین گشته است.

ماری عزیزم، به یاد گذشته و به امید آینده روز و شب را می‌گذرانم. وقتی که قزاقی از پست مراجعت می‌کند و کاغذی در دست دارد، به سوی او جسته کاغذ را می‌ربایم و خط تورا شناخته می‌بوسم و می‌بویم و به سرعت باز کرده و خیالات تورا که با آن دست عزیز از قلبت روی کاغذ آورده‌ای می‌خوانم. و از خشنودی، زمین برایم تنگ می‌شود و به آسمان می‌روم. با خود می‌گویم آیا حال، کسی که حاضرم جانم را برایش فدا کنم، خوب است؟ آیا روزی می‌آید که وصال دست داده و دیگر لازم نباشد خیالات خود را با نامه

به هم برسانیم و دیگر از هم جدا نشویم؟

گاهی واهمه دارم که میادا آتش قلب، اندک اندک خاموش شود. حکم کردی که خیالات خود را با آنچه می‌کنم و هر کاری که بدان اشتغال دارم برای تو بنویسم. پس باید به گذشته برگشت و تمام غصه و اندوه گذشته را تشریح کنم و توضیح دهم. حال که میل تو بر این است، اطاعت می‌کنم.

این خدمت مرا خسته می‌کند. بسیار خسته. اما با این حال به من کمک هم می‌کند و وقت خود را با آن می‌گذرانم. در هوایی افتاده‌ام که سلامتی را از میان می‌برد، و در میان مردم و محلی واقع شده‌ام که روحم را خفه می‌کند. هیچ‌یک از رفقایم نمی‌توانند متوجه شوند که در چه حالی هستم. آسیایبها هم هیچ کدام قادر به فهم عقاید و احساسات من نیستند. تمام محیط اطرافم وحشی است. آتش از بیخ گرفتن، آسانتر از این است که در این مملکت نفرین شده خوش بگذرانم یا لذتی ببرم.

تمام حوادث آشفته گذشته را که نسبتاً از سایر اوقاتی که تا کنون در این خاک گذرانیده‌ام، پرحرکت تر و تکان دهنده تر بوده است، برای تو می‌نویسم.

به یاد دارم که بار گذشته نوشته بودم که با حاکم کل قفقاز برای آکوچا Akoutcha حرکت کردیم. در این سفر فاتح و به مقصود خود رسیدیم. شاه علیخان هم به طرف ایران فرار کرد. دوازده پارچه آبادی را با تمام گندم و کاههای آن آتش زدیم. گوسفندان دشمنان را پوست کنده کباب کردیم. و بالأخره وقتی برف سکنه را مجبور کرد که از بالای کوه پایین بیایند، تسلیم شدند و تعهد سپردند. سپس داخل حصار بورناتیا Bournatia شدیم. در آنجا دیویزیون ما برای

فصل زمستان به چند گروه تقسیم شد و یک فوج آن داخل دربند گشت.

روز بعد ژنرال ما مجبور شد که تجدید سفر کند. عده زیادی از نظامیان خیلی مایل بودند که سردار محبوب خود را برای خداحافظی زیارت کنند. ژنرال الکسیس پتروویچ Alexis Petrovitch از خیمه خود درآمد و به چادر ما آمد. کسی نیست که ژنرال مذکور را نشناسد. اگر خودش را ندیده باشد، اقلأ تصویر او را رؤیت کرده است. و گمان نمی‌کنم که مردی به این مجرب و کارآموزگی در دنیا باشد.

شاعری در مدح او می‌گوید:

چچنها! قرار را بر خود حرام و فرار را اختیار کنید!
 آن کسی که تاکنون کلمه‌ای حرف بیهوده نژده و بدون
 سبب زبان خویش را به دشنام نگشوده است، چشم
 خود را باز کرده و در کمال تغیر و تشدد مانند شیر شرز
 غریدن گرفته و می‌گوید: «ما فردا حرکت می‌کنیم.»
 ولی همان فردا در دشت و بیابان پرگلوله، صغیر
 گلوله‌ها تنفر او را بیان خواهد داشت. غریو جنگ
 مطالب او را در نهایت فصاحت و بلاغت، بیان می‌کند.
 از پیشانی پرچین او معلوم می‌شود که استقلال ملل
 متنوعه متزلزل، و طالع ممالک مختلفه، عنقریب واژگون
 می‌شود و عصای دوشاخه که علامت سلطنت است،
 مثل این است که جان یافته و به طی الارض به طرف
 دست دراز شده برای گرفتن او می‌آید...

... چقدر خونسرد است هنگام رزم و چه اندوه نیک محضر هنگام بزم. گاه برای شرفیان عبارات شیرین خود را چون اشعار پارسی سیل آسا جاری، و گاه با شنیدن کلمه‌ای مضطرب و پریشان و به واسطه استعمال یک لفظ، آنها را الکن می‌کند.

این شیاطین مجهول بی‌هوده سعی می‌کنند که تنفر خود را در گوشه قلب مخفی دارند، اما چشمش آنها را در هر جا باشند تعقیب می‌کند یک هفته، یک ماه و حتی یک سال قبل خیالات و عقایدشان را به آنها می‌گوید. چون به آنان نظر می‌افکنند به واسطه آنکه وجدانشان پاک نیست رنگشان دگرگون می‌شود. خداوندا فتح و پیروزی و خوشبختی را به سربازان رشیدی که دارای چنین سرکرده‌ای هستند، نصیب فرما.

مردانی که شجاع و دلیر به نظرش می‌آیند، حق دارند که بدون هیچ مانعی داخل منزلش شوند. خلاصه الکسیس Alexis خیلی مرد خوشحال و خرمی است. با همه شوخی و محبت می‌کند و همه را مانند برادران خود تربیت می‌کند.

سه شبیه پیش در اردوگاه مشغول خوردن چای بودیم. کتاب جنگ و حمله ناپلئون به ایتالیا را برای آن معلم فن نظام قرائت می‌کردند. صاحب منصبان و سپاهیان با تعجب بحث می‌کردند. آن سردار بزرگی که پس از شارلمانی و آنیبال آلپ را طی کرد — مراد ناپلئون است — اگر می‌توانست به بحث و نقد آنها گوش فرادهد، خوشحال می‌شد.

پس از صرف چای و خواندن کتاب مشغول ژیمناستیک و ورزش شدید و هر کس قوت و قدرت خود را بروز می‌داد. اردوگاه نزدیک طرخه بود. سنگر بورینا بر آن مسلط بود و آفتاب هم در پشت آن سنگر پنهان می‌شد. خانه شمخال بر فراز صخره‌ای واقع و شهر هم در سراسیبی افتاده بود. در طرف شرق بیابانهای بی انتها و آن سوی این دشتها، بساط نیلگون بحر خزر گسترده بود.

بیکهای تاتار، شاهزادگان چین، قزاقان روسیه، رامینهای زیاد، صاحب منصبان افواج که همه لباسهای مختلف رنگین در بر داشتند منظره قشنگ و جالب توجهی به این اردو می‌داد.

دسته رامشگران و خوانندگان با موزیک چندصدمتری پایین تر مشغول ترانه‌سرایی و رقص بودند. سربازها هم کلاههای خود را با یک عالم غرور به یک طرف سر گذاشته و آنها را تماشا می‌کردند. هر کس تعریف و توصیف خنجر خود را می‌کرد. فرمانده بتوویچ Betovitch که خنجر خود را در دهکده آندر و Andrev خریده بود، ادعا می‌کرد که آن را بر تخته چوبی گذاشته و با یک ضربت، آن را سوراخ کرده است.

در این موقع، گاومیشی دیوانه وار داخل دسته موزیک شد و مردم از حمله او پراکنده شدند. هر کس می‌کوشید خود را از مقابل او دور کند. هیاهویی به پا شد و گاومیش از این سرو صدا بیشتر متوحش و مضطرب می‌گردید.

گاومیش به طرف جمع صاحب منصبان و ژنرال شروع کرد به جست و خیز. صاحب منصبان هر یک شمشیر یا خنجر خود را کشیده در جلو ژنرال صف بستند. ژنرال آنها را رد کرد و خود راه را بر

گاومیش سد کرد.

گاومیش چون حریف را در برابر خود دید، به طرف او حمله کرد. ژنرال با چابکی خود را از جلوه کنار کشید و در همان حین دستش بالا رفت و برق شمشیر دیده شد که بر گردن گاومیش فرود آمد و سرش را به زمین انداخت. چند قدمی پیش رفته افتاد، و خون مانند فواره از گلویش جستن کرد. تمام تماشاچیان هورا کشیدند و بعضی سرگاز، برخی لاشه او را متحیرانه می‌نگریستند.

فرمانده رو به ژنرال نموده گفت: «ژنرال من، واقعاً شمشیر گرانبهای شما مثل و مانند ندارد.» ژنرال جواب داد: «بله. خصوصاً وقتی که در نزد شما باشد و آنرا کنار خنجرتان آویزان کنید.» سپس شمشیر سنگین قیمت خود را به فرمانده بخشید.

هنوز صحبت ضربت دست شایان توجه ژنرال در میان بود، که ناگاه خبر آوردند که صاحب منصب قزاقی از نزد کلنل کوتزارو Kotzorev آمده است.

قزاق پیش آمده و کاغذی به ژنرال تقدیم کرد. ژنرال کاغذ را خواند و آثار خوشحالی از چهره‌اش هویدا گشت. سپس رو به ما کرد و گفت:

«خبر خوبی برایتان دارم. نشان صلیب — سن ژرژ — را به یکی از صاحب‌منصبان شجاع خواهم داد. زیرا خبر رسیده که کوتزارو ۱۳۰۰ تا ۱۵۰۰ کوهگرد را هنگامی که داشته‌اند از رود اترک می‌گذشته‌اند به محاصره خود درآورده و همه را قلع و قمع کرده است. و باقیمانده آنها را که پنج نفرند، اسیر کرده و به اینجا فرستاده است.»

پس از آن رو به یکی از صاحب‌منصبان کرد و دستور داد: «این آقایان را بیاورید ببینم. یقین دارم که چند تن از اینها را می‌شناسم.»

اسرا را پیش آوردند. ژنرال تا چشمش به آنها افتاد، چپین به ابرو افکند و عرق از پیشانی‌ش سرازیر شد. به آنها گفت: «ای نابکاران و نادرستان! این بار سوم است که شما اسیر می‌شوید. در دو بار گذشته، به علت قولی که دادید دیگر دزدی و راهزنی نکنید، آزادتان کرد. شما چه کم دارید؟ گله ندارید؟ ملک ندارید؟ مرتع ندارید؟ چرا دزدی می‌کنید؟ اینها را ببرید تا فردا دارشان بزنم. فقط از میان خود می‌توانند یک نفر را انتخاب کنند تا آرادش کنم و برود و چگونگی را برای رفقای‌ش بگوید.»

چهار نفر آنها را بردند. یک نفر دیگر باقی مانده بود. این جوان یکی از یک‌زادگان تاتار و سنش قریب بیست و سه، قد و بالایش بس زیبا و چهره‌اش فوق‌العاده دل‌فریب بود.

جوان با وقار و ابهتی خاص منتظر بود که نوبتش برسد و او را هم ببرند. وقتی چشم ژنرال به او افتاد، خشمگین شد. لیکن در چهره جوان خوش‌سیما ابداً تغییری حاصل نشد و فقط به حرفهای او گوش می‌داد. ژنرال پس از اندکی سکوت رو به او کرد و گفت: «ای املت بیک! مگر فراموش کرده‌ای که حالا تحت امر و فرمان روسها هستی و طبق قانون روسیه زندگی می‌کنی؟» املت بیک جواب داد: «بله، فراموش نکرده‌ام. اگر از حقوق من دفاع می‌کردند، امروز به این ذلت، درست مانند گناهکاران، مرا نزد شما نمی‌آوردند.»

ژنرال گفت: «تو حق‌شناس و نمک به حرامی، زیرا هم تو و هم پدرت با روسها جنگیدند. اما امپراطور ما به جای این که شما را قلع و قمع و اسیر کند، به شما حکومت داد. این پاداش او است که برضدش شورش کنید و بزرگترین دشمن ما را در منزلتان پناه دهید تا روسها را به قتل برساند؟ اگر همان وقت پشیمان می‌شدی و در

کوهها پنهان نمی‌شدی، بر جوانیت رحم می‌کردم. سرانجام نیز رفتی و با جمبولا همدست شدی و ملک رفقای قدیمت را غارت و چپاول کردی. حالا هم لازم نیست بگویم چه بر سرت خواهد آمد. چون خودت می‌دانی.»

املت بیک بی آنکه حالت چهره‌اش تغییری کند، با قوت قلب و شجاعت بیار گفت: «بله. خوب می‌دانم که چه بر سرم می‌آید. تیرباران خواهم شد.» فرمانده گفت: «گلوله خیلی عزیز است. نمی‌خواهم برای کشتن تو آنرا هدر بدهم. داری بر پا می‌کنند، قرقره‌ای بر آن نصب می‌کنند، بندی به آن می‌آویزند و سر دیگر آنرا به گردنت می‌اندازند و تورا بالا می‌کشند.»

املت جواب داد: «فرقی نمی‌کند. شاید این طور زودتر با جهان وداع می‌کنم. خواهشی که از تو دارم این است که فرمان بدهی از من بازجویی نکنند. حالا که محکوم به مرگ هستم، بگذارید زودتر راحت شوم. ژنرال جواب داد: «قبول دارم.» و روبه سربازان کرد و گفت: «این مرد شریر را ببرید و صبح فردا کارش را تمام کنید.» و آنها اطاعت کردند.

تمام حاضران اندوهگین شدند، زیرا می‌دانستند که غیرممکن است کسی بتواند آن جوان مفرور و باوقار را نجات دهد. زیرا هیچ کس جرأت نداشت که برای او وساطت کند. مردم متفرق شدند. وقتی به خانه ژنرال رفتم، او را خیلی غمگین و متفکر دیدم. من که فرمانده خود را می‌شناسم، گمان کردم علت حزن و ملال او این است که کسی تقاضای بخشش و آزادی آن جوان را نکرد. پس مصمم شدم که این را امتحان کنم. وقتی داخل شدم، کنار میز تحریر نشسته بود و گزارش خود را برای امپراطور می‌نوشت. و مثل این بود

که منتظر من است، و چون مرا دید، گفت: «کلنل ورکومسکی! گمان می‌کنم که با قلب و احساسات من کار داری. معمولاً هرگاه به منزل من می‌آمدی، چنان بود که گویی با تو پرخانه حمله می‌کردی. ولی امروز خیلی آهسته و ملایم داخل شدی. شرط می‌بندم آمده‌ای عفو املت را از من درخواست کنی.»

گفتم: «آه، چقدر خوب و درنست حدس زدیدی!» سپس به من گفتم: «بنشین تا در این مورد صحبت کنیم.» و پس از اندکی سکوت گفتم: «می‌دانم در غیاب من می‌گویید که جان و زندگی مردم نزد من بازیچه‌ای بیش نیست، و خون کوهگردان و بادیه‌نشینان را از آب کوههای آنان محترم‌تر نمی‌شمارم. سنگدل‌ترین کشورگشایان، سنگدلی خود را پنهان می‌کنند و در ظاهر خود را خوش‌قلب و مهربان نشان می‌دهند. ولی من برعکس آنها خود را اشتباهاً بی‌مروت و بی‌رحم شهرت داده‌ام. زیرا نام من باید مرزهای روسیه را بهتر از سلسله‌ای سنگر و دژهای استوار، حفظ کند. تا این آسیایی‌ها بفهمند که سخنان من مانند جسد مرده‌خم ناشدنی است. اروپایی را می‌توان عفو کرد و به زبان خوش با او رفتار کرد، اما آسیایی را هرگز. هر کس آسیایی را عفو کند، نه تنها ضعف خود را ثابت کرده است، بلکه مرتکب کار غلطی شده است. من هم به این علت خود را نسبت به آنان بی‌رحم و بی‌مروت معرفی می‌کنم. باید همین کار را بکنم تا روسها آسوده باشند و مسلمانان دست از تقلب و خیانت بکشند. تمام این‌ها که به نظر دوست می‌نمایند، قلباً از ما متصرفند. ولی احساسات درونی خود را از ما پنهان می‌دارند و کینه‌شان را هر روز در دل خود بزرگتر می‌کنند و بیشتر پرورش می‌دهند.

قانونی داریم و بایستی آن را اجرا کنیم. من هیچ وقت گریه نمی‌کنم. اما وقتی دستور قتل را امضا می‌کنم، قلبم خون می‌گریزد.» این را گفت و برخاست و در اطاق شروع کرد به قدم زدن. سپس گفت: «لزوم تنبیه کردن، هیچ وقت مثل امروز به نظرم سخت و دشوار نیامده است. هر کس به اندازه من در میان آسیایها زندگی می‌کرد، به هیچ وجه اهمیتی به خوبی شکل و زیبایی چهره نمی‌داد. اما من اندام و قد و قواره املت را خوب پسندیده‌ام و دلم به حالش می‌سوزد.»

جواب دادم: «ژنرال، یک قلب صاف، بهتر از هوش و ذکاوت است. و خوشبختانه شما به این دو صفت آراسته اید.»

گفت: «بله، می‌دانم که می‌توانم املت را عفو کنم. اختیار آن با من است. ولی از طرف دیگر اطلاع داری که باید او را تنبیه کنم. داغستان از دشمن پر است. طرحه هنوز به کلی مغلوب نشده و با اندک نسیمی که از جانب کوهستان بوزد، شورش خواهد کرد. باید به این بازی خاتمه داد، تا تاتارها بفهمند که هر چیزی باید در مقابل قانون روسیه ختم شود. اگر املت را ببخشم، همه خواهند گفت: «یرمولف از شمخال ترمید.»

گفتم: «درست می‌فرمایید. ولی فکر نمی‌کنید آشنایی و دوستی با خانواده آنها که در این سرزمین قدرتی دارند، مفید باشد؟»

جواب داد: «شمخال هم مثل سایر آسیایها، خواهان از میان رفتن این حکومت است. خیر، هیچ کاری با اقوامش ندارم.» وقتی ژنرال را دودل و مردد دیدم، بر اصرار خود افزودم و گفتم: «خدمت مرا سه برابر و تعطیلات مرا نیز متوقف سازید. اما املت را آزاد کنید. زیرا جوان است و می‌تواند برای روسیه مفید باشد. خودم هم ضامن و مسئول او می‌شوم.»

گفت: «این گونه سخنان، غم انگیز است. اما می‌خواهم نکته‌ای فلسفی برایت بگویم. هر چه از این کارهای خوب انجام داده‌ام، کمتر نتیجه خوبی داشته است.»

جواب دادم: «ژنرال این بار هم امتحان کنید، و اگر عاقبت خوبی نداشت، دیگر تکرار نکنید.» گفت: «برخلاف عقیده و میل خودم، حالا که تو این را می‌خواهی، او را می‌بخشم و آزاد می‌کنم. ولی فراموش نکن که تو مسئول و ضامن او هستی.»

گفتم: «بله، ژنرال. من ضامنم و مسئولیت او را به عهده می‌گیرم، و در برابر هر حرکت ناپسندی که بکند، پاسخگو خواهم بود.»

گفت: «هیچ وقت به او اطمینان نکن. حکایت گرم کردن مار را فراموش نکن. آه، آسیایبها! آسیایبها! روزی آنها را خوب خواهی شناخت. خدا کند که کینه خود را متوجه تو نکنند.»

من به قدری خوشنود شدم که فراموش کردم از ژنرال تشکر کنم. به سمت چادر املت بیک دویدم. سه قراول در اطراف او ایستاده بودند و چراغ کوچکی از وسط سقف چادر آویزان بود. املت بیک چنان در دریای فکر غوطه ور بود که صدای مرا نشیند. او گریه می‌کرد. حال او باعث تعجب من نشد. زیرا مرگ برای کسی به سن و سال و جوانی او، بسیار ناگوار است. گفتم: «املت بیک، خدا بزرگ است و سردار ما هم با رحم است. تو را نخواهد کشت.» جوان از جای جست و برپای ایستاد. خواست حرفی بزند، اما زبانش یاری نکرد و چند دقیقه‌ای ساکت ماند و سپس گفت: «مرا نمی‌کشد؟ مرا نمی‌کشد؟» و با تبسمی افزود: «بله، می‌فهمم. در زندان تاریک نگاهم خواهند داشت تا به تدریج جان دهم. یا مرا که به آفتاب گرم مشرق زمین خو کرده‌ام، به جاهای سردسیر و برفگیر خواهند فرستاد و

زنده بگور خواهند کرد. از اقوام و رفقا و محبوبه ام دورم می‌کنند و نمی‌گذارند با کسی حرف بزنم. حتی نمی‌گذارند نزد خود شکایت از روزگار را بر زبان بیاورم. این زندگی را نمی‌توان زندگی نامید. آیا برای کسی که به مرگ محکوم شده، این بزرگترین بخشش است؟ اگر می‌خواهند مرا به شکل زنده بگذارند و ببخشند، بگویند من این گونه زندگی را نمی‌خواهم.»

گفتم: «املت بیک، اشتباه می‌کنی. تو را عفو کرده و آزاد می‌شوی. این هم شمشیر تو است که ژنرال گفته است به تو بدهم. ولی امیدوارم که دیگر آن را مگر به نفع روسیه، از غلاف نکشی. تو مانند یک برادریا رفیق در نزد من زندگی خواهی کرد تا آنگاه که این مسأله فراموش شود.»

این خبر را که به او دادم، نگاهی به من انداخت و اشک از چشمانش سترد و گفت: «کلنل روس مرا شکست داد. خیلی معذرت می‌خواهم که گمان بد در حق شما می‌کردم. از امروز به بعد نسبت به امپراطور وفادارم و شمشیر و قلبم را به او می‌سپارم.» پس از آن نگاهی به شمشیرش کرد و گفت: «آه، شمشیر، شمشیر! اما کلنل نمی‌دانم به چه شکل در برابر آزادی که به من دادید از شما تشکر کنم.»

ماری عزیزم. گمان می‌کنم برای این کار نیکی که کرده‌ام، شیرین‌ترین بوسه‌های خود را نثار من خواهی کرد. وقتی این کار را کردم، تمام فکرم نزد تو بود و با خود می‌گفتم ماری از من خوشنود شده و تلافی می‌کند. ولی افسوس که تا نه ماه دیگر باید اینجا باشم. زیرا اجازه مرخصی خواستم، ژنرال به یادم آورد که مقرر شده در ازای عفو املت، درخواست مرخصی نکنم.

بله، واقعاً حضور من در اینجا خیلی لازم است. زیرا برای زمستان سربازخانه ای بنا می‌کنم و اگر من نباشم کارها به تأخیر می‌افتد. پس من می‌مانم، عزیزم. سه روز است با املت به دربند آمده‌ایم. او روز به روز غمگین‌تر و گرفته‌تر می‌شود. اما محبت من به او روز بروز بیشتر می‌شود. او بزبان روسی خیلی خوب حرف می‌زند، ولی سواد ندارد. دارم الفبا را به او می‌آموزم و امیدوارم که شاگرد خوبی بشود.

فصل هشتم

عقاید املت‌بیک، ترجمه از ناتاری

«یا تا امروز خواب بودم، یا امروز خواب می‌بینم. پس این است عالم جدیدی که آن را خیال و تصور می‌نامند. این عالم با فر و شکوه، مانند کهکشان که می‌گویند از هزاران میلیون ستاره تشکیل شده است. تا امروز بر من مجهول بوده. مثل این است که در نیمه شب تار و تیره‌ای، از کوه علم بالا می‌روم و اندک اندک ابرهای متراکم کنار می‌روند و آفتاب طلوع می‌کند. هر گامی که برمی‌دارم، افق دید من وسیع تر و روشن تر می‌شود و هر گامی که بر زمین می‌گذارم، آزادتر و آسان تر نفس می‌کشم. به خورشید که می‌نگرم، ناگزیرم چشمهایم را ببندم، اما بزودی از ابرها گذشته و آنها را زیر پای خود مشاهده می‌کنم. آه، در روی زمین، این ابرهای ملعون مانع از آن بودند که آسمان را ببینم. و از آسمان نیز نمی‌توانستم زمین را بنگرم. چگونه این پرسشها، یعنی «چرا؟» و «چگونه؟» پیش از اینها در قلب من خطوط نکرده؟ تمام دنیا با هر چه خوبی و بدی که داشت در روح من مثل این بود که در آینه یا دریا منعکس می‌شد، اما روح من از آینه و

دریا، چیز بیشتری درک نمی‌کرد. بسیار چیزها به خاطر من می‌آید. قوش نمی‌فهمد چرا این جا کوه، آنجا دریا، آن طرف دشتهای پرآتش، آن سمت برفهای دائمی و آن گوشه اقیانوسهای پرتلاطم وجود دارد. من برای زمین، زلزله و طوفانی لازم نمی‌دانستم. و تو، ای آدم! ای عجیب‌ترین مخلوقی که از زیر دست خالق به درآمده‌ای، هیچ وقت فکر نکردی که چرا این تکاپو و راهپیمایی طولانی را از گهواره تا گور می‌کنی. اعتراف می‌کنم که تا امروز زندگی و کتاب را از دریچه دیگری می‌نگریستم، یعنی معنی آنها و عمق آنها را درک نمی‌کردم.

اما ورکوسکی پرده از برابر چشمانم کنار زد و ابرهایی را که افکار مرا در خود پنهان می‌کردند، محو ساخت. ابزار فهمیدن و یاد گرفتن را برای من آماده کرد. مانند جوجه پرستویی که تازه پرهایش روییده‌اند و با مادر خود تمرین پریدن می‌کند. می‌خواهم مانند او پرواز کنم، اما فاصله و ارتفاع او با من، مرا متحیر ساخته است، اما هراسانم نمی‌کند. وقتی خواهد رسید که در این آسمان درخشان لاجوردی، مانند عقابی به پرواز درآیم. در گذشته، اسب و تفنگ و شمشیر مرا مانند کودکی محظوظ می‌کردند. اما اکنون برتری معنویات را بر مادیات درک کرده‌ام. دیگر به هیچ وجه آن خیالات و آرزوهای کودکان را در سر ندارم. زمانی غرور و نخوت مرا گرفته بود و خود را مرد بزرگی می‌پنداشتم. اما امروز محقق شده است که هیچ نبوده‌ام. از چاه بالاتر نمی‌دیدم. زیرا دنیا در نظرم با پرده میاهی پوشیده، و مانند شب تاری بود که به وسیله آدمهای داستانها و افسانه‌ها آباد شده بود. قفقاز افق من بود. اما شبها لااقل راحت می‌خوابیدم. تمام هم و غم این بود که روزی در داغستان مشهور شوم. کوهها را برای پایه مجسمه خود انتخاب می‌کردم، ولی اکنون که کتاب می‌خوانم، بر من

معلوم شده است که دنیا بسیار پیش از من آباد، و تاریخ بسی کهن است هیچ نمی‌دانستم که غیر از ما، نژاد و مردم دیگری در دنیا باشد. گمان نمی‌کردم که غیر از ما هزاران هزار آدم شجاع و دلیر دیگری بوده باشند. کجا رفتند این مردان؟ در شب تیره، مانند غبار در هوا محو شدند. می‌پنداشتم که تمام دنیا از آن تاتاران است. اما اکنون که بر نقشه کره کوچکمان می‌نگرم، قفقاز را مانند نقطه‌ی کوچک می‌بینم. وقتی ما را با اروپاییان بسنجند، برآستی که چقدر وحشی و حقیر هستیم. سوگند یاد می‌کنم که رسیدن به این حقایق، زحمت و خستگی بسیار دارد. اگر انسان نتواند حقایق طبیعت و قانون حکومت را بفهمد، و نتواند بر قلب خود فرمان براند، برای چه خوب است؟ می‌توانم بر اقیانوس تسلط یابم، لیکن قادر به جلوگیری از ریزش اشک خود نیستم. می‌توانم صاعقه را از فرود آمدن بر بام خانه خود برگردانم و نگذارم آسیبی بر آن وارد سازد، اما نمی‌توانم غم را از روح خود پاک کنم. در گذشته، وقتی خیال قلبم را محاصره می‌کرد، بدبخت بودم. و اکنون، مشقت و کدورت، مانند عقابی که خود را بر مرغ ناتوانی بیفکند، به من حمله می‌کند.

اگر شخص بیملری، بیماری خود را دریابد و همان زمان بداند که علاج ناپذیر است، دیگر روی خرسندی را نخواهد دید و از عمر خود بهره‌ای نخواهد برد... زمانی که به تجزیه و تحلیل غم و اندوه خود می‌پردازم، بر اندوه و دردم افزوده می‌شود.

نه، بی‌انصافی کردم، مطالعه، ساعات فراق را که در درازی مانند شبهای زمستان است، کوتاه می‌کند و مرا قادر می‌سازد که خیالات و افکار خود را بر کاغذ نقش کنم. به عبارت دیگر، به سبب این که می‌توانم آفریده ذهن و تصورات خود را در باب عشق و غرور بر

روی کاغذ آورم، قوت قلب می‌یابم.

اما دربارهٔ عشق چرا؟ زیرا وقتی سلطنت را دوباره ملاقات کنم، این صفحات را به او نشان خواهم داد و خواهم گفت که نام او در این صفحات، از نام خداوند در قرآن بیشتر تکرار شده است و به او خواهم گفت که چه شبها و روزها در فکرش بوده‌ام و یا به خوابش دیده‌ام، به او خواهم گفت که در میان این سطور، می‌توانی اشکهای مرا بشماری و تعداد آه‌هایم را بدانی. شاید روزی بر این درد ورنجی که کشیده‌ام با هم بخندیم. آیا می‌توانم نزد تو باشم و گذشته‌ها را به یاد بیاورم؟ سلطنت عزیزم، من داستان‌های عاشقانه و حکایات عشق و محبت دلدادگان را خوانده‌ام. اما هیچ‌یک از معشوقگان رمانها و داستانها، به زیبایی و مهربانی و نجابت تو نبوده‌اند. و من نیز شخصاً هیچ شباهت و مناسبت اخلاقی با آن عشاق تاریخی ندارم. بر روح و دانش و محبت بی‌پایان آنها رشک می‌برم، اما عشق آنها را به هیچ می‌شمرم. سوزان‌ترین عشق آنان، برای من سردی کافور را دارد، و یا مانند پرتوی از ماهتاب است که بشتاب از روی یخ عبور می‌کند. نه، اشتباه گفتم. کسانی که عشق خود را بدین صورت ظاهر می‌سازند، در واقع عاشق نیستند.

محبوب من! فقط یک نکته باقی مانده که باید بگویم و آن این است که همیشه بیهوده از خود می‌پرسم: محبت چیست؟ و یگانه پاسخی که به خود می‌دهم این است که من دوست صمیمی و مهربانی مانند ورکوسکی دارم که با من واقعاً دوستی و رفاقت می‌کند. اما من چنان که بایسته و شایسته است، به او ابراز دوستی و رفاقت نمی‌کنم و به این سبب، بی‌اندازه متأسف و درشگفتم، اما چه کنم؟ بیش از این از من ساخته نیست در قلبم جایی برای کسی جز

سلطنت نیست و در جانم احساسی جز احساس مهر سلطنت وجود ندارد.

دیگر نمی‌خواهم بخوانم نه چیزهایی را که می‌گویید، نمی‌توانم بفهمم نه، من برای بالا رفتن از پله‌های علم، ساخته نشده‌ام. تا می‌خواهم چند پله‌ای بالا روم، نفسم قطع می‌شود و به حال خفگی می‌افتم. در ابتدای دشواریها خود را گم می‌کنم. به جای این که نخهای گره‌خورده و درهم رفته را از هم باز کنم، آنها را می‌کشم و پاره می‌کنم. کلنل خیلی مرا تشویق می‌کند، ولی چه کسی مانع ترقی من است؟ افسوس، آن چیزی که خوشبختی و بدبختی من بسته به آن است، عشق است. از هر طرف سلطنت را می‌بینم و از هر سو صدای او را می‌شنوم، اغلب اوقات جز او چیزی یا کسی را نمی‌بینم. اگر دقیقه‌ای او را فراموش کنم، گمان می‌کنم مرتیک قتل شده‌ام. اگر هم بخواهم او را فراموش کنم، امکان‌پذیر نیست. قلبم آتش می‌گیرد. آیا ممکن است بتوانم بدون هوا زنده بمانم؟ سلطنت روح من است، قلب من است، زندگی و روشنایی من است.

دستم می‌لرزد و قلبم می‌تپد. اگر با خون گرم می‌نوشتم، کاغذ از حرارت آن می‌سوخت. آه، سلطنت! می‌دانی که مرا می‌کشی می‌دانی که صورت تو در قلب من، همیشه مانند صورتی در آینه مجسم است؟ یاد زیبایی تو برای من خطرناکتر است تا حقیقت تو. وقتی خیال می‌کنم که آن گنج عشقی که در آغوش گرفتم و بخود فشردمش، برای همیشه از من دور خواهد ماند، در دریایی از نومیدی غرق می‌شوم و نزدیک است دیوانه شوم خیلیا تم پریشان و قلبم متلاشی می‌گردد.

تمام چین‌های صورت، حرکات چهره، تکان لبهای باز شده چون

انار، و شانه‌هایت که معدن مرمر است، در نظرم مجسم است. آه از صدایت که بدنم را به لرزه درمی‌آورد! آه از آن بوسه‌ای که از بس شیرین بود، خیال می‌کردم از چشمهٔ زندگانی آب می‌نوشم! آه، سلطنت! یک بوسهٔ دیگر، و مرگ!

چنان که گفتیم کلنل ورکوسکی متوجه غم و اندوه املت بود و علت آن را نیز حدس می‌زد. و چون می‌خواست سر او را گرم کند، با او به شکار گراز رفت. زیرا بزرگترین شادی و عیاشی بیک‌های داغستان، شکار و تفرج است. طبق دعوت قبلی از بیک‌ها، روز معهود بیست نفر از آنان با نوکران خود حاضر شدند و هریک خود را آماده کردند که هنگام شکار، گوی سبقت را از دیگران ببرایند.

ماه دسامبر آغاز می‌شد و اندک‌اندک قله کوه‌های عظیم داغستان در زیر برف پنهان می‌شدند. دریای خزر که در زمستانها متلاطم و غیرقابل کشتیرانی بود، امواج مهیب خود را تا دیوارهای شهر پرتاب می‌کرد. در میان ابر و مه، صدای لطیف بال مرغاب‌ها شنیده می‌شد، تیرگی اندوهناکی همه چیز را دربر گرفته بود.

قطرات باران در سراسر شب فرو می‌ریخت. گویی زمان، در پایان روزهای بانشاط فروردین در ماتم فرورفته بود. اما این روزهای پراندوه، برای شکارچیان از روزهای شادی بخش است.

هنوز آفتاب ندمیده بود و مؤذنان در مناره‌ها به مناجات مشغول بودند که کلنل با املت و مهمانان خود از جاده‌های پوشیده از گل می‌گذشتند. راه از میان دشتی کم‌زراعت که در آن بیش از چند اصله موبه چشم نمی‌خورد، می‌گذشت. در عوض، گورستانهای وسیع آن را پوشانده بود. پیوسته بخار و مه انبوهی از سطح دریا برمی‌خاست و در دوسوی راه سنگهای بزرگی که سیل با خود آورده بود، دیده می‌شد.

قرق چیان هر یک در جای خود ایستادند و شکار چیان، سواره و پیاده، صف کشیدند.

جنگلهای داغستان پر از گرازهای تنومند است. تانارها آنها را نجس می‌دانند و دست زدن به آنها را گناه می‌پندارند. آنان به شکارهای بزرگ عادت کرده‌اند. زیرا در این گونه شکارها فرصت می‌یابند که شجاعت و مهارت در تیراندازی را به نمایش بگذارند. بویژه شکار گراز زیرا این حیوان پس از تیر خوردن به شکارچی حمله می‌کند و مقابله با آن شجاعت لازم دارد.

صف شکار چیان از سی نفر تشکیل می‌شد و مسافتی طولیل را در بر می‌گرفت. شجاعان در جلو حرکت می‌کردند. کلنل ورکوسکی که از تیراندازی خود مطمئن بود با غرور بسیار، تنها، در گوشه‌ای از جنگل در پناه درخت بلوطی به انتظار گراز نشست. صدای شلیک گلوله از گوشه و کنار و پناه سنگها و بوته‌ها بلند بود و گاه گرازی وحشت زده از میان درختها می‌گذشت و بوته‌ها و درختچه‌ها را درهم می‌شکست. ناگهان کلنل صدای شکستن ساقه‌ها و شاخه‌های گزرا در نزدیکی خود شنید و دید که گراز پیر و بزرگی به طرف او حمله ور شده است. کلنل با عجله تیری به سوی شکار لجوج رها کرد. حیوان که از صدای گلوله حیرت کرده بود برجای ایستاد و شروع به لرزیدن کرد. کلنل به خیال این که گراز زخمی شده است از کمین گاه بیرون جست و چند قدمی به سوی حیوان جسور رفت. گراز که به سبب ندانستن مبدأ صدای گلوله، حیرت زده ایستاده بود، وقتی طرف مبارزه خود را در برابر خود دید، با نهایت خشم و در حالی که موهای بدنش راست ایستاده و فکهایش به شدت به هم می‌خوردند، به طرف او حمله برد. ورکوسکی نیز با شجاعت ایستاد و آماده شد که گلوله دوم

را به سمت شکاررها کند، گراز خشمگین به چهارپای او رسید. کلنل که می‌دید وقت تنگ است، با شتاب ماشه تفنگ را کشید، اما تفنگ که رطوبت دیده بود شلیک نشد و فقط چاشنی آتش گرفت. کلنل مورد حمله گراز قرار گرفت و با ضربت سخت گراز به زمین افتاد. اما از میدان به در نرفت و با خنجر معروف داغستانی خود بخشی از پیکر شکار را درید. شدت ضربه گراز چنان بود که خنجر را از دست او پرانند. گراز زخم موحشی برداشته بود، ولی کلنل از جسارت و چشمان خشمگین و خون‌آلود حیوان دریافت که دشمن هنوز پایدار است. یأس بر او غلبه کرد. نداشتن اسلحه و زخم شدیدی که به رانش وارد آمده بود، احساسی حاکی از درماندگی به او می‌داد و وی را واداشت با صدایی مظلومانه شکارچیان را به یاری طلبند.

در این ضمن، صدای پای اسب یکی از شکارچیان به گوش رسید که گویا گراز را گم کرده بود و در جستجوی آن بود. صدای گلوله‌ای برخاست. کلنل صدا را شنید و گمان کرد که گلوله به جسمی خورده است. در این حال حس کرد که پیکر کوه‌مانندی از روی سینه اش برداشته شد. گراز او را رها کرده و به جانب دشمن تازه خود حمله ور شده بود. کلنل نفسی تازه کرد و به بازوی خود تکیه داد. احساس می‌کرد در برابر چشمانش پرده سیاهی کشیده‌اند، به زحمت توانست سواری را ببیند که به جای فرار از نهیب حمله گراز، از اسب پایین جست و به گراز حمله برد. لحظه‌ای نگذشت که شکار و شکارچی بر روی هم غلتیدند. سرانجام حیوان وحشی از پا درآمد و شکارچی خشم‌آلود، آغشته به خون و گل و لای، از جا برخاست.

کلنل با وجود ضعف زیاد که ناشی از خونریزی فراوان از دو زخمش بود، از جا برخاست و با آغوش باز، برای ابراز تشکر، به طرف

پهلوان میدان روان شد.

املت بیک با فریاد گفت: «زیاد از من تشکر نکن. زیرا من فقط تلافی کردم.» سپس با لگد به کله گراز زد و گفت: «ای حیوان نجس! رفیقم بیک توانا را کشتی، و به جای حمله به من که با فریاد به تومی گفتم: منم که پدر و مادرت را با تیغ برانم هلاک کردم، به نجات دهنده من و کسی که جانم را خریده است، حمله می کنی؟».

کلنل رو به املت کرد و گفت: «حساب بین ما دیگر پاک است. تو دیگر به من مدیون نیستی. و همچنانکه این حیوان ملعون با دندانهایش ما را مجروح کرد، ما نیز به تلافی، به همان شکل دندانهای خود را به گوشتش فرو می کنیم و او را می خوریم. و امیدوارم که تو نیز اندکی تعصب خود را تخفیف دهی و سهم خود را میل کنی.» املت جواب داد: «اگر حتی انسانی به رفیق من حمله کند و به او صدمه بزند، گوشتش را می بلعم. تا چه رسد به این حیوان.»

کلنل گفت: «برای این که گوشت این حیوان هضم شود، باید آن را با مشروب بخوری.»

املت گفت: «البته هرگاه قلب شربار مرا با شراب آبیاری کنید، بهتر است.» سپس دستها را روی قلبش گذاشت و آه سوزناکی برآورد. کلنل سوتی زد. پس از لحظه ای تمام نوکرها و شکارچیان حاضر شدند. کلنل به پیشکار نگریست و به املت گفت: «عجب ضربه ای به حیوان زده ای!» املت جواب داد: «آری، قصاص آسیایبها چنین است و انتقام شرقیها جز کشتن نیست.» پس از آن دسته شکارچیان به طرف اردوگاه رهسپار شد.

املت بیک در حین حرکت، به دریای اندیشه فرو رفت. جواب سؤالهای کلنل را نمی داد، و اگر هم چیزی می گفت، به کلی بی ربط

بود. گاهی به اطراف می‌نگریست و مثل این بود که منتظر کسی است. کلنل چون دوست خود را متفکر دید، عجله کرد تا زودتر به منزل برسد. او املت را به حال خود رها کرد و برای این که بر زخمهای خود مرهم نهد، به سوی خانه تاخت. املت آنقدر تأمل کرد که ورکوسکی دور و از نظرش ناپدید شد. همین که خود را تنها دید، روی رکابها ایستاد و به اطراف نگریست. ناگهانی سواری را دید که با لباسهای پاره پاره از خار و خاشاک، از گودالی بیرون آمد و یکر است به طرف اوراند، در یک لحظه، کلمه «سلام» از دهان هر دو خارج شد، از اسب به زیر آمدند و یکدیگر را در آغوش کشیدند. املت با بی صبری فریاد زد: «فتحعلی! او را دیدی؟ با او حرف زدی؟ از چهره تو آثار خوشحالی پیدا است. یقین دارم که خبرهای تازه و خوشی برایم آورده‌ای.» و بلافاصله لباس زردوزی شده خود را از تن بیرون آورد و گفت: «بگیر، فتحعلی. ای قاصد خوش خبر! او زنده است؟ حالش خوب است؟ مرا مانند گذشته دوست دارد؟».

فتحعلی جواب داد: «ترا به خدا بگذار قدری خستگی در کنم. اینقدر از من سؤالات بی‌موقع نکن. آخر باید خیلی چیزها به تو بگویم. مثل زنانی که کفش‌های کهنه خود را دم مسجد گم می‌کنند و درباره آن یک روز تمام با یکدیگر بحث می‌کنند!».

املت گفت: «هر چیزی را به نوبت بپرس. راستی کاغذ به تو رسید؟».

فتحعلی جواب داد: «می‌بینی که به اینجا آمده‌ام. اگر نرسیده بود، چطور می‌آمدم؟ همان‌طور که خواسته بودی، به خونساخت رفتم. آن قدر با ملاحظه و احتیاط رفتار کردم که پرنده‌ای نیز آگاه نشد. احمدخان حالش خوب است. از سلامتی تو پرسید. آنگاه سر را

تکان داد و گفت: آیا دوکی لازم ندارد که ابریشم‌های در بند را کلاف کند؟ زن خان که تورا داماد خود می‌داند (اینجا املت آه دردناکی از ته دل کشید) برایت تعارفها می‌فرستد. از آن همه تعارفها، من فقط نان شیرینی را آوردم. اما چون در راه به کلی آرد شده بود، همه را دور ریختم.» املت گفت: «به درک... اما سلطنت...»

فتحعلی در جواب آهی کشید و گفت: «سلطنت، مانند آسمان، مزین به ستاره‌های قشنگ است. اول که او را دیدم، مثل هوای ابری گرفته بود. ولی بعد از شنیدن اسم تو، ابرهای تیرگی برطرف شدند و مانند آسمان صاف درخشیدن گرفت. وقتی گفتم از جانب املت می‌آیم نزدیک بود از شوق مرا در آغوش بگیرد. من هم یک دنیا عشق تورا به او ابراز داشته و به او اطمینان دادم که تو برای او می‌میری.»

املت: «او چه گفت؟»

فتحعلی: «هیچ، گریه کرد.»

املت: «آه. پیغامی نداد؟»

فتحعلی: «خوب، بپرس که چه‌ها نگفت! می‌گفت که از روز حرکت تو حتی در خواب هم راحت نبوده است. می‌گفت قلبش پوشیده از برفی است که فقط بازگشت تو می‌تواند چون خورشید آن را ذوب کند. اگر می‌خواستیم به تمام شکوه‌های او گوش کنیم، می‌بایست مرا با موهای سفید می‌دید. کوشش و اصرار او بر این بود که من هر چه زودتر نزد تو بیایم و غم و اندوهش را برایت شرح دهم.»

املت بی‌یک: «ای مخلوق بی‌مانند! درجه خوشنودی و مسرتی که از ملاقات و صحبت با توبه من دست می‌دهد، هرگز بر تو معلوم نخواهد شد. از اندوه بی‌پایانی که دوری تو بر من وارد می‌سازد، چه خبری داری؟»

فتحعلی فریاد زد: «به خدا قسم گویا صدای گریه اش را می شنوم که می گوید: آه، کاش ساعتی یا اقلأً لحظه ای می دیدمش.»

املت: «آه، کاش یک بار دیگر او را می دیدم و می مردم.»

فتحعلی: «باید او را ببینی زنده بمانید و باز هم شادمان باشید.»

املت: «به اونگفتی که چرا نمی توانم بزرگترین و عزیزترین آمال

و آرزوهای خود را تحقق بخشم؟»

فتحعلی: «آنقدر به گوش او خواندم و برایش تعریف کردم که

اگر می شنیدی، بی اختیار می گفتی که شاعر دربار ایرانم. از سخن من

به قدری گریه کرد که دیگر اشک در چشمانش نماند.»

املت: «بهتر این بود که تو هم او را مأیوس نکنی. کاری را که

امروز نمی توان انجام داد، شاید چند روز دیگر ممکن شود. اگر امید

زنان را به یأس مبدل کنی، مثل این است که عشق را از وی

گرفته ای. زنی که امیدی در دل نداشته باشد، عشقش نابود می شود.»

فتحعلی: «رفیق، به من گوش کن. سلطنت اطمینان داد که تو

اگر در گور باشی و او بر گورت گذر کند، از جا برمی خیزی و به

دنبال وی روان می شوی.»

املت: «فتحعلی! دربند برای من گورستان است. جسم من در

دربند و روحم در خونساخ است.»

فتحعلی: «پس جانم در کجا است؟ یقین در کوهسارها

می دود. مگر نزد کلنل به تو بد می گذرد؟ آیا فراموش کرده ای که شش

ماه پیش قرار بود به دار آویخته شوی؟ حالا که رفیق و برادری به این

خوبی داری، دیگر چرا شکوه می کنی؟ می دانم که سلطنت چون ماه

زیبا است. اما می توانی ذره ای از عشقت را فدای دوستی و محبت

کلنل کنی.»

املت: «من هم دارم همین کار را می‌کنم. ولی نمی‌دانی آن چیزی که به ورکوسکی می‌دهم، چقدر برای من گران و پربها است. مثل این است که قطعه‌ای از قلب خود را از خود جدا می‌کنم. رفاقت و دوستی چیز خوبی است، اما کجا می‌تواند جای عشق را بگیرد.»

فتحعلی: «آیا دربارهٔ سلطنت چیزی به کلنل گفته‌ای؟»

املت: «خیر، هیچ وقت چنین جرأتی نداشته‌ام. با این که صد بار وسوسه شده‌ام که بگویم، اما هرگز نتوانسته‌ام چنین چیزی را بر زبان بیاورم. گویی نام سلطنت راه گلویم را می‌گرفت. کلنل مرد خوب و سعادت‌مندی است، عاشق زنی است که با هم بزرگ شده‌اند و بعدها با هم نامزد شده‌اند. در سال ۱۸۱۴، در زمان جنگ با فرانسه، فکر می‌کردند که کلنل کشته شده است. به همین جهت نامزد او که سه سال تمام کوشیده بود قلب خود را برای ورکوسکی نگه دارد، پس از شنیدن این خبر، همسر دیگری اختیار کرد. کلنل در سال ۱۸۱۵ باز می‌گردد و می‌بیند ماری شوهر کرده است. اگر من به جای او بودم، خنجر خود را در قلب آن عهدشکن فرو می‌بردم و برای یک ساعت هم که شده، او را می‌زدیدم! اما کلنل با رقیب خود رفیق شد و توانست محبوبهٔ قدیمی خود را با او ببیند. و به روی هیچ کدام خنجر نکشید.»

فتحعلی: «عجب مرد خوبی است. این گونه اشخاص نادر و کمیابند و باید رفیق تمام عیاری باشند.»

املت: «شوهر ماری دچار حسادت شد، ولی چندی نگذشت که خوشبختانه یا بدبختانه مرد. توفکر می‌کنی ورکوسکی به محض شنیدن این خبر، اسب خود را زین کرد و به طرف محبوبهٔ خود رهسپار شد؟ خیر، فرمانده به او گفت که وجود وی لازم است. او نیز اطاعت کرد و حرکت نکرد. تسکین‌دهندهٔ احساسات عاشقانهٔ او، تنها

نامه‌هایی است که هر هفته بین آن‌ها دور و بدل می‌شود. اما فتحعلی، این مرد با وجود تمام صفات نیکویی که دارد، باز هم نمی‌تواند درجهٔ عشق مراد را درک کند. سن و سال و عقاید ما خیلی با هم تفاوت دارد. می‌بینی که تمام این‌ها، رفاقت ما را مانند یخ منجمد ساخته و مانع از این است که حقیقتی در میان ما باشد.»

فتحعلی: «مرد بسیار عجیبی است. راستی چرا او را دوست نمی‌داری؟ حق این بود که از همهٔ مردم دنیا بیشتر عزیزش داری، زیرا او واقعاً سزاوار محبت و دوستی است.»

املت در حالی که بر خود می‌لرزید، گفت: «از کجا معلوم که من او را دوست نمی‌دارم؟ زیرا که بارها که به من نیکی کرده و جان تازه‌ای به من داده است. اما، آه از وقتی که با سلطنت آشنا شدم! یک باره عاشق تمام دنیا شدم و می‌خواستم سراسر سطح زمین را از گل بپوشانم و باغ عظیمی ایجاد کنم.»

فتحعلی: «تمام مردم را دوست داشتن، یعنی دشمن همه بودن.»

املت: «اشتباه می‌کنی، فتحعلی! من می‌خواستم تمام عالم را از پیمانۀ عشق خود سرشار و سرخوش کنم.»

فتحعلی: «ببین، فایدهٔ دیدن چنین دختر دلربا و بی‌حجابی همین است. خاصه در جایی که جز چادر و چشم و ابرو چیز دیگری دیده نمی‌شود. آه، املت! باید که تو را مثل بلبلان درۀ ارمزد در قفس محبوس سازند تا نغمه‌سرایی کنی.»

املت پرسید: «درۀ ارمزد کجا است؟»

فتحعلی جواب داد: «در فصل بهار، سرزمین گل سرخ است، و در موسم پاییز، کشور انگور.»

رفقا مانند شکارچسانی که عقب مانده باشند، لگام اسبها را کشیدند و صحبت کنان وارد جنگل شدند.

بسیار وقت گذشت و هیچ شکاری در دست نیامد. شکارچسانان با هم مشورت کردند و تصمیم گرفتند که به سمت دیگری بروند.

در آن زمان که شکارچسانان در جنگل بودند، یک شکارچی دیگر که در آنجا بود، دید که شکارچسانان در جستجوی شکارند.

او به آنها نزدیک شد و گفت: «من یک شکارچی هستم و می‌توانم به شما کمک کنم تا شکار بیشتری پیدا کنید.»

شکارچسانان به او نگاه کردند و گفتند: «تو کی به اینجا آمدی؟ ما نمی‌دانستیم که تو هم شکارچی هستی.»

او گفت: «من همیشه در اینجا هستم و شکار می‌کنم. می‌توانم به شما کمک کنم تا شکار بیشتری پیدا کنید.»

شکارچسانان به او نگاه کردند و گفتند: «تو کی به اینجا آمدی؟ ما نمی‌دانستیم که تو هم شکارچی هستی.»

او گفت: «من همیشه در اینجا هستم و شکار می‌کنم. می‌توانم به شما کمک کنم تا شکار بیشتری پیدا کنید.»

شکارچسانان به او نگاه کردند و گفتند: «تو کی به اینجا آمدی؟ ما نمی‌دانستیم که تو هم شکارچی هستی.»

او گفت: «من همیشه در اینجا هستم و شکار می‌کنم. می‌توانم به شما کمک کنم تا شکار بیشتری پیدا کنید.»

شکارچسانان به او نگاه کردند و گفتند: «تو کی به اینجا آمدی؟ ما نمی‌دانستیم که تو هم شکارچی هستی.»

او گفت: «من همیشه در اینجا هستم و شکار می‌کنم. می‌توانم به شما کمک کنم تا شکار بیشتری پیدا کنید.»

شکارچسانان به او نگاه کردند و گفتند: «تو کی به اینجا آمدی؟ ما نمی‌دانستیم که تو هم شکارچی هستی.»

فصل نهم

نامه کلنل ورکوسکی به نامزدش:

دریند، آوریل ۱۸۲۰

ماری عزیزم! بیا و به وصول این نامه شتاب کن. بیا تا از این شب قشنگ داغستان لذت برده و از جلوه آن در شگفت و حیرت بمانی. شهر دریند در نهایت آرامی و قشنگی، فرش زمردین وقالی پوشیده از گلی را تشکیل داده و نسیم عطرآمیزش را از روی گلهای و غنچه‌ها به مشام من می‌رساند. نغمه نشاط انگیز و عاشقانه بلبلان از هر گوشه و کنار و از هر درخت و شاخه گلی طنین انداز شده است.

افق و محیط اطراف مانند نامزد محبوب و شرمساری سرخ شده خود را در پرده‌ای از مه پنهان کرده است.

توده‌ای مه در ارتفاع کمی از سطح دریا متراکم شده و دریا از پایین مانند جوشن زرنشانی است که به علت تنفس یک سینه قوی بالا و پایین می‌رود. از طرف دیگر آبخاری با کمال وقار و عظمت از دامنه کوه سرازیر شده بر تخته سنگهای قوی می‌غلند. ماه چون دایره‌ای نقره‌ای در آسمان در گردش است و پرتوافشانی می‌کند. ستارگان

مانند قطعات الماس درخشانی که بر روی یک پارچهٔ اطلس نیلی به کار برده‌اند، آسمان را آرایش داده‌اند. آه، که از تماشای این طبیعت سیر نمی‌شوم.

ماری عزیزم! هیچ برایت قابل تصور نیست که چه حزن و نشاطی از مشاهدهٔ این تابلورنگی که با دستی ماهر و استاد رنگ آمیزی گشته، در روح من تولید شده. ولی باز فکر من به همان صفای عشق و محبت خودمان باز می‌گردد. این آتش عشق است که در زمستان شعله‌ور شده و مرا از هجوم سرمای شدید رهایی می‌بخشد و رخسندگی او است که در شبهای تیره راهنما و شمع فروزان راه من می‌شود.

ای یار عزیزم! می‌دانم که از افکار من خنده‌ات می‌گیرد و از رؤیاهای مالیخولیایم تعجب می‌کنی. آه، خداوندا! اگر من افکارم را به تونگویم، پس به چه کسی آن را اظهار کنم؟ تومی‌دانی چه آتشی در قلب من افروخته‌ای که این افکار پریشان را روی صفحهٔ سفید کاغذ منعکس می‌سازد. اگر چیزی از این‌ها برای تو مبهم است، بگذار تا محبوب خوشبخت تو در ماه اوت بیاید و برایت توضیح دهد. نمی‌توانم حتی یک دقیقه از خیالت آرام گیرم و ساعات و فرسنگهایی را که بین من و تو قرار دارد، هر لحظه شماره می‌کنم. آه! نمی‌دانم چند سال از زندگی آینده‌ام را برای خرید یک دیدار توفدا سازم. ای کاش آن دقایق زودتر می‌رسیدند. قلوب ما سالها است که به یکدیگر پیوسته‌اند. پس چرا باز از هم دوریم؟

املت چون گذشته از من دوری می‌جوید، ولی او تقصیری ندارد. ممکن نیست عاداتی را که شیر مادر و هوای وطن به او داده است، ترک کند. تسلط و خودرانی حکومت ایران، عشق و هوس‌های کودکی، با حیل‌های زشت، در قلب آنها جای گرفته است.

حکومتی که در آن عدالت و اقتدار و مجازات وجود ندارد، و جز سرقت و راهزنی چیزی در آن پیدا نمی‌شود. آیا ممکن است انتظار داشت که عاداتی بهتر از اینها در آن سرزمین پیدا شود؟

ماری عزیزم! در این لحظه که بر من مسلط هستی، هر طور که میل تو است رفتار کن. من هم نسبت به زیردستانم مطابق میل رفتار می‌کنم. این است اساس حکومت آسیایها!

هر کس بین چندین دشمن واقع می‌شود. یک دسته کسانی هستند که با او دشمنی می‌کنند، دسته دیگر اشخاصی هستند که او با آنها دشمنی کرده است، و همین مسأله باعث می‌شود که هر کس عقاید و خیالات خود را مانند پولهایش پنهان کند. اغلب در نزد قدرتمندان تملق می‌گویند تا خود قوی شوند. و در حضور ثروتمندان فروتنی می‌کنند تا انعامی بگیرند. یک داغستانی کلمه‌ای نمی‌گوید، قدمی بر نمی‌دارد و خیاری تعارف نمی‌کند، مگر به این امید که هدیه یا یادگاری از شما دریافت کند. به فقرا و مردمان فرودست حرفهای خشن و نامربوط می‌گویند، نزد متمولان تعظیم، و نزد متنفذان به خاک می‌افتند، از شما پذیرایی می‌کنند، روح و اطفالشان را به شما می‌دهند و لی پول خود را حفظ می‌کنند. اگر بخواهند برای شما کار خیری بکنند، مطمئن باشید که حسابی نزد خود کرده‌اند. غیرممکن است آدم بداند تا کجا عشق نفع پرستی آنها سیر می‌کند. اخلاق ارمنی‌ها از آن پست‌تر و پلیدتر است. اما گمان می‌کنم تاتارها متقلب‌تر باشند املت هم در میان این اخلاق و عادات بزرگ شد و لابد این اخلاق و عادات بر او مسلطند. ولی او در نجابت خود کوشیده است که اخلاق پست را به خود جذب نکند.

قربان و خویشی که نزد ما این قدر مقدس است، پیش آنها هیچ

اهمیتی ندارد. پسر نزد آنها نوکر و غلام پدر است، و برادر دشمن برادر. هیچ اعتمادی به نزدیکان خویش ندارند. حسادتی که زن یا محبوبة آنها نسبت به آنان بروز می‌دهد، محبت و افکار آنها را خفه می‌کند و خلاصه، رفاقت و دوستی در میان آنها یافت نمی‌شود.

اگر پسری کنیززاده باشد، باید مادام‌العمر از نوازشهای پدر محروم باشد و الفبای عرب را به قدری بخواند تا خفه و کودن شود. و چون اولین دندان‌ش روید، باید به فکر زندگی خود باشد، و چون پشت لبش سبز شد، تمام درهای قلوب بر روی او بسته می‌شوند. چنان شرمسار است که خود را به همسالان خود نشان نمی‌دهد و همه چیز را باید از رفقا و اقوامش پنهان دارد. اگر شهوت بر او غلبه کند و بخواهد رفع شهوت کند باید به گوشه‌ای رفته خود را مخفی دارد و بدون این که کسی او را ببیند یا صدایش را بشنود، بگریزد.

عزیزم! اینها را می‌نویسم که بدانی املت تقصیری ندارد. زیرا به قدری عادات آنها با ما متفاوت است که ناگزیرم هر لحظه شرح جداگانه‌ای در این موضوع بنویسم. مثلاً قریب یک سال و نیم است که با من هم منزل شده و من تاکنون نام معشوقه‌اش را نمی‌دانستم. البته خود او هم متوجه شده بود که من نمی‌خواهم کنجکاوی کرده و اسرار درونی او را بدانم. تا این که روزی، تمام حکایت را برایم تعریف کرد. و این است شرح آن ماجرا:

من و املت برای گردش از شهر خارج شده و راه کوهی را در پیش گرفته به سمت آن می‌رفتیم. تا این که یکباره متوجه شدیم که به نزدیکی کمک رسیده‌ایم. در نزدیکی اینجا دیوار مشهوری است که سد دفاعی ایران بوده و نمی‌گذاشته است دشت نشینان شمالی قفقاز به آن مملکت داخل شوند.

مورخان دربند اصرار دارند که این حصار را اسفندیار نامی بنا کرده است. و بعضی روایتهای نیز منسب می‌آورند که آنجا را اسکندر کبیر ساخته است. اما می‌دانیم که اسکندر هرگز به این مکان پنا ننگذاشته است. من شخصاً گمان می‌کنم که این جا را انوشیروان ساخته است و بعدها قراولانی در آنجا گماشته است. از آن پس نیز تا کنون چندین بار مرمت شده و می‌گویند که طول این حصار از بحر خزر تا قفقاز است و به دریای سیاه می‌رسد. در انتهای آن دروازه‌های آهنین دربند و در میانه آن، دروازه‌های آهنین داربال است. تا جایی که چشم کار می‌کند، آثار این دیوار هویدا است، که می‌رود و در گودالهای عمیق و دره‌ها و کوهها ناپدید می‌شود. با وجود جستجوهای زیاد که از دریای سیاه تا مین گرلی *Mingrêlie* به عمل آورده‌اند، هیچ اثری از آن نیافتند. بنابراین معلوم می‌شود که این دیوار به طولی که می‌گویند نبوده، یا اگر بوده، محوشده است.

با کمال تعجب، این دیوار را که با برجهای محکم و هراسناک مزین شده، تماشا می‌کردم و از عظمت پیشینیان در حیرت بودم. از حرص و قدرتی که آسیایهای قدیم داشته‌اند، در شگفت بودم. ولی پیدا است که آسیایهای امروز نمی‌توانند آمال قدرت جویانه خود را آنقدرها پرورش دهند.

معجزه‌های بابل، دریاچه موریس، اهرام مصر، سد بی پایان چین و این حصار دیوپیکر که از قلل جبال و عمق دره‌ها عبور کرده، گواه صادق عزم راسخ و قدرت عظیم و بی پایان شاهان گذشته است.

طول زمان و زلزله‌های پی در پی نتوانسته‌اند بنایی را که دست فرزندان بشر بالا برده است، سرنگون سازند. لگدهای گران قرون و اعصار دیزین نیز نتوانسته‌اند آسیبی به این حصار جسور و بی پروا وارد

سازند.

تصدیق می‌کنم که این تصورات نوعی غرور و نخوت به من الهام می‌کرد و خیالات مقدسی ذهنم را فرامی‌گرفت و بر فراز آثار و علائم بانی کشور جدید روس — یعنی پطر کبیر — پرواز می‌کردم، او را نزد خود مجسم یافته و می‌دیدم که بر روی خرابه‌های عظمت بنیان ملل آسیا ایستاده و روسیه را از میان آنها ربوده و با چنگال قوی خود به سوی اروپا می‌کشانند.

چه خیالاتی در مغز او سیر می‌کرد، چگونه نفس می‌کشید وقتی آینده و عظمت درخشان کشور خود را که در برابر او مانند همین آسمان لایتناهی گسترده بود می‌دید، و آینده روشن و بی نظیر روسیه را که خود بدست خود بذر آن را افشاند و با خون آبیاری کرده بود، در آینه بزرگ دریای خزر منعکس می‌یافت.

مقصود او این نبود که مانند وحشیان، تنها فتوحات ساده انجام دهد، بلکه حاجی طرخان و باد کوبه و دربند را می‌خواست حلقه‌های زنجیر آمال خود قرار دهد تا بدین وسیله قفقاز را محاصره کند و تجارت و منافع هندوستان را به روسیه وصل و منتقل سازد.

دیوار قفقاز، با توده‌ای از سنگهای مربع شکل تراشیده که به یکدیگر جفت شده‌اند، ساخته شده است. که سنگهای زبرین از سنگهای زیرین کوچکترند. در بسیاری از نقاط آن کنگره‌ها هنوز هم برجها مانده‌اند. تخم‌های درختان کوهستانی در میان فواصل آن سنگها ریخته و درختان تناور روئیده و سنگها را با ریشه‌های قوی خود مثل اهرم، اندک اندک از هم جدا می‌کنند و سنگها، با وجود سختی و محکمی بسیار، در برابر این فشار طبیعی — فشار غیرقابل تحمل — نمی‌توانند مقاومت کنند. ریشه‌های مذکور که در بعضی از

قسمتهای سنگ، مثل طفل در شکم مادر، پرورش یافته اند، اندک اندک بزرگ شده، شکم مادر خود را از هم دریده و از میان آن سر می‌کشند و جایگاه فراختری می‌طلبند. در برجهایی که سابقاً مملو از سرباز بودند، امروز به جز استخوانهای بز کوهی که جانوران درنده بدین مکان آورده‌اند. چیز دیگری یافت نمی‌شود. عقاب جسور نیز با کمال فراغت و غرور آشنایان خود را بر فراز آنها بنا کرده است.

در بعضی از نقاط آثار حصار از نظرم ناپدید شده و باز دفعتاً از دامنه کوه و عمق دره پدیدار می‌گشت. پس از پیمودن سه فرسنگ راه، از دروازه‌ای که کثرت گیاهان در آن را کاملاً مسدود ساخته بود گذشتیم. هنوز شش قدم جلو نگذاشته بودیم که به شش کوهگرد مسلح برخوردیم. در آن وقت یکباره متوجه شدم که کارزشتی کرده و بدون دسته محافظ تا این حد از شهر دور شده‌ایم. فرار کردن غیرممکن بود. و چون دوتن بیشتر نبودیم، نمی‌توانستیم با شش نفر بجنگیم. دست به قبضه طپانچه بردم، ولی املت آهسته به من گفت: «نباید اسلحه به کار برد که کشته می‌شویم. فقط حاضر و آماده باش که هر کاری که من کردم، تونیز همان را انجام بدهی.»

راهزنان چون ما را دیدند برخاسته تفنگها را به سمت ما گرفتند. یکی از آنها بدون هیچ حرکتی روی چمن دراز کشیده اشاره کرد که ما را محاصره کنند و یک تن از آنها جستی زد و دهنه اسب مرا گرفت.

رییس تبسم کنان گفت: «مهمانان عزیز! استدعا دارم پیاده شوید.» آماده شدم که از اسب پیاده شوم، لیکن املت اشاره کرد که پیاده‌مشو، و خود از اسب به زیر جست، نزدیک اورفت و گفت: «روز شما به خیر. هیچ منتظر نبودم که تو را اینجا ببینم. خیال

می‌کردم که مدتهاست به ملاقات شیطان رفته‌ای.»

رییس لژگیان ابروها را درهم کشیده جواب داد: «املت بیک! خیلی عجله داری، امیدوارم قبل از وقوع این حادثه چند جسد از شما تاتارها و روسها را طعمهٔ کرکسان کنم.» املت بیک خود را به کری زده پرسید: «شکاری نکرده‌ای؟»

راهزن گفت: «خیر، کار ما خوب نیست. روسها مانند نامردان احتیاط می‌کنند.» من چون این کلمه را شنیدم گردن کشیده و چین به ابرو افکندم، ولی متوجه شدم که کوهگرد با چشمان غضب‌آلود و پرعداوتی به من می‌نگرد، املت هم با چشمان محبت‌آمیزی به طرف من نگاه می‌کرد. راهزن مجدداً شروع به حرف زدن کرده گفت: «فقط چند گله و ۱۲ رأس اسب از فوج برده‌ایم. امروز هم نزدیک بود دست خالی به خانه بازگردیم، اما خداوند بزرگی کرد و یک بیک ثروتمند و یک کنل روس را رساند.»

وقتی این سخن را شنیدم، خون در عروقم از جریان ایستاد. املت با تبسم گفت: «قوش خود را وقتی که بر فراز ابرها است، نفروش. صبر کن تا بر روی دستت بنشیند.» راهزن چون این کلام املت را شنید، تفنگ را برداشته گفت: «آه! املت، خوب اسیرم شدی. مبادا تو و کلنل قصد فرار کنید.» و تبسم کنان افزود: «شاید می‌خواهی از خودت دفاع کنی.»

املت گفت: «آه! شمردان Shemerdan گمان می‌کنی دیوانه شده‌ایم که دو نفر با شش نفر بجنگیم؟ راست است که پول را دوست داریم، اما جان را بیشتر از آن می‌خواهیم. اسیر شدیم، پول هم می‌دهیم. اما به شرط این که زیاده‌روی نکنید. می‌دانی که من یتیم و کلنل هم خویش و طایفه‌ای ندارد.»

راهزن گفت: «پدر و مادر نداری، اما ارث آنها باقی است.»
 املت در جواب او گفت: «ولی حالا چیزی ندارم، چون اسیر
 رومها هستم.»

راهزن گفت: «اگر اسیری، چرا وقت را غنیمت نمی‌شماری و با
 ما همراه نمی‌شوی؟ من تو را آزاد می‌کنم.»

املت گفت: «فقط کلنل می‌تواند مرا آزاد کند. زیرا به او قول
 داده‌ام و تا زمانی که قول مرا پس ندهد، مطیع او هستم و به هر جا
 که میل او باشد می‌روم. قول مسلمان مثل موی زن نامرئی، ولی مانند
 زنجیر پولادین، محکم است.»

راهزن گفت: «املت! اگر پول نداری، به گوسفند هم قانع
 می‌شوم. دو کلمه به صفر علی که در خانه مانده بنویس، کارت تمام
 می‌شود. اما کلنل! می‌دانم که سربازها حاضر نیستند آخرین تکه
 لباس خود را بفروشند و آن را از من بخرند. به هر صورت، خواهیم
 دید. خدا مرا نگه دارد. جهود که نیستم.»

املت گفت: «عاقلانه صحبت کن. چرند مگوتا فکر گریختن و
 دفاع نکنیم.»

راهزن گفت: «قبول کردم. من هم بیشتر مایلیم که کار بدون
 سرب و باروت خاتمه یابد.»

راهزن با نظر خریداری به املت نگریسته گفت: «چقدر قشنگ و
 رشید هم شده‌ای. به به، چه اسب خوب و چه تفنگ عالی! خنجرت
 را ببینم. کار گویا است؟»

املت گفت: «خیر، کار کیلاز است.» و خنجر را از غلاف
 بیرون آورد.

راهزن گفت: «غلافش را نمی‌خواستم ببینم. تیغش را نشان بده.

عجب صنعتی است. آن طرفش را بخوان اسم استاد سازنده اش را نوشته استادعلی قازانی.»

املت خنجر را جلو چشم آن راهزن گرفته بود تا اسم سازنده و کارخانه اش را بتواند بخواند و چنان نظری به سوی من افکند که واهمه کردم.

دفعه‌تاً خنجر مانند برق درخشیده و تا دسته در سینه ریس راهزنان لزگی فرورفت. من هم که از طرز نگاه املت متوجه شده و طپانچه خود را حاضر کرده بودم، تا چنین دیدم، کله شخصی را که دهنه اسبم را گرفته بود هدف ساخته و شلیک کردم. چون راهزنان دورفوق خود را بر روی خاک دیدند، راه فرار در پیش گرفتند.

املت بدون هیچ خیالی مشغول برهنه ساختن مرده ها شد. روبه او کرده و گفتم: «رفیق! نمی دانم برای این حرکت، از تو تمجید کنم یا نه؟ زیرا حيله حيله است و کاربرد را با دشمن هم نباید کرد.»

املت با کمال تعجب گفت: «واقعاً، کلنل آدم عجیب و غریبی هستید. این راهزن حاضر بود برای پول خون ما را قطره قطره بگیرد.» کلنل گفت: «راست می گویی. اما با او به محبت حرف زدن، او را دوست خود نامیدن، و ناگهان خنجر در قلب او فرو بردن، با هم خیلی منافات داشت. می توانستیم از اول همین کاری را که آخر کردیم، بکنیم.»

املت گفت: «خیر، کلنل ممکن نبود با آنها بجنگیم، چون خیلی شجاعند. و به همین شکل اول می بایست با مهربانی صحبت کرد. ما چون ریس را کشتیم، بقیه فرار کردند.»

کلنل باز هم سری تکان داد و گفت: «این دورویی را نپسندیدم.» املت بعد از آن که اشیاء جیب و اسلحه ریس راهزنان

را برداشت، نزدیک راهزن دیگر رفت تا با وی نیز همین معامله را بکند. اما او که من او را زده بودم، هنوز نمرده بود و من خیلی تعجب کردم. املت از من خیلی بیشتر تعجب کرد. وقتی آن راهزن را دید که گلوله صورتش را سوراخ کرده، و خصوصاً وقتی که او را شناخت و دید که یکی از نوکرهای احمدخان است، از او پرسید: «چگونه با لزگی ها همراه شده و راهزنی می‌کنی؟».

راهزن مضروب گفت: «شیطان مرا فریب داد. احمدخان کاغذی برای دکتر ابراهیم در کمک نوشت، که بدون معطلی به خونساخت برود. من هم شمردان را بین راه دیدم. و او به من گفت: «با من بیا تا تو را به جایی ببرم که پول فراوانی هست. من هم آمدم.» املت گفت: «تو را فرستاده بودند که دکتر ابراهیم را ببری؟».

مضروب گفت: «بله.».

املت گفت: «در خونساخت چه کسی ناخوش شده است؟».

مضروب جواب داد: «خانم کوچک، سلطنت.».

املت فریاد زد: «ناخوش! سلطنت ناخوش است؟!».

مضروب گفت: «بله. این هم کاغذ دکتر است.» و کاغذ را به املت داد.

رنگ املت بیک مثل رنگ مرده پرید. با حالتی لرزان پاکت را گشود و آرام آرام خواند: «هیچ چیز نمی‌خورد... سه شب است که خوابش نبرده... دائم خیال می‌کند در مخاطره افتاده است... نجاتش دهید.».

بار دیگر فریاد زد: «خدای من! خدای من! در حالی که روح می‌خواهد از بدنم رها شود، من گردش می‌کنم و می‌خندم. آه، کاش تمام خشم و غضب خدا بر سر من فرو می‌ریخت و او خوب می‌شد.

آه، گلبن من، خم می شوی، پژمرده می شوی، مرگ تو را ندا می دهد و به تو می گوید بیا. تو هم مرا به امداد می طلبی، ولی مجبوری که حکم مرگ را اطاعت کنی... آه، کلنل! تو را به خدا سوگند می دهم این خواهش مرا بپذیر، تنها استدعایی است که از تو می کنم. بگذار یکبار دیگر او را ببینم. بگذار برای آخرین بار او را زیارت کنم.»

کلنل گفت: «چه کسی را می خواهی ببینی، املت؟! املت جواب داد: «مردمک چشم و شعاع زندگیم، سلطنت، دختر خان آواری، ناخوش است. او می میرد. شاید در این هنگام که من حرفهای خود را به باد می سپارم، او نیز جان خود را به باد داده باشد و آخرین نفس و آخرین نگاه او را ندیده باشم. چرا این آفتاب بر سر من فرو نمی افتد؟ چرا زمین مرا در خود فرو نمی برد؟» املت همچنان سر بر سینه من گذاشته و گریه می کرد. من هم نمی دانستم چه کنم. آیا می توانم یک اسیر را — اگر هم برای یک ساعت باشد — رها سازم؟ خصوصاً وقتی که بخواهد به نزد بزرگترین دشمن روسیه برود. در بعضی موارد و برای بعضی اشخاص انسان وظیفه، حق و تکلیف خود را از دست می دهد. املت هم از همان اشخاص، و این مورد هم از همان موارد بود. مصمم شدم که، هر چه بادا باد، مرخصش کنم. او را در بغل گرفته، در حالی که اشکهای هر دوی ما جاری بود، به او گفتم: «برو هر جا که دلت می خواهد، و انشاء الله که سلامتی و آسایش برای آنها می بری. عاقبت شما به خیر.»

املت در جواب گفت: «من هم تو را به خدا می سپارم. ای ولی نعمت من! شاید تو را دیگر نبینم. زیرا اگر سلطنت بمیرد، روح و حیات مرا هم گرفته با خود می برد. خدا تو را نگه دارد.» سپس بر اسب نهیبی زده و سرایشی را مانند گلوله ای که از بالا به زیر پرتاب

کنند، رفت و از نظر ناپدید شد. من هم شخص مضروب را بر اسب خود سوار کرده وارد دربند شدم. بله، او هم بی شک کسی را دوست می‌دارد...

بله، ماری عزیزم، اعتراض تو را می‌فهمم، اما احمدخان دشمن روسها است. امپراتور او را عفو کرد، ولی مجدداً به ما خیانت کرد. غیرممکن است که او با املت دوستی کند، مگر این که املت نیز خائن شود، و یا این که احمدخان نسبت به ما بی طرف بماند.

چه می‌گویی، ماری جان. من هم صدمه عشق را خیلی تحمل کرده‌ام و کراراً سرشک خونین بالینم را تر کرده است. اغلب آرزوی سکوت مردگان و استراحت را در گور داشته‌ام، تا مگر این قلب شعله‌ور را در آنجا خاموش سازم. آیا نباید دلم به حال جوانی که او را دوست دارم، بسوزد؟ اما بدبختانه این دلسوزی من پلی نیست که بتواند از آن بگذرد و به خوشبختی دست یابد.

گمان می‌کنم صدایی از غیب به من می‌رسد که می‌گوید: «در روزگار، دگرگونی زیاد است. شاید به همین صورت که ما به منتهای آرزوی خود نایل شدیم، آنها نیز به آمال خود برسند. آیا باید تنها بدبختی در این دنیا بی پایان و جاودان باشد؟ دلم به حال آن دو عاشق می‌سوزد. هیچ نمی‌گویم و پیش‌بینی نمی‌کنم. شاید هم برای آنها و هم برای ما، نوعی دیگر پیش آید.

ماری عزیزم! ما خیلی خوشبختیم. آینده ما روشن، آمال ما هم بهترین و امیدبخش‌ترین آوازه‌های خود را برای ما می‌خوانند. و آینده چون دریا است، امروز آرام و خاموش، فردا طوفانی و موج می‌شود. همه چیز برای وصال ما فراهم است. آیا وصال حاصل می‌شود؟ نمی‌دانم چرا بعضی اوقات، واهمه، مثل میله آهن سردی از میان قلب

آتش گرفته من می‌گذرد. گاهی چنین به نظر می‌آید که این فراق که نزدیک به پایان است، جاودانی می‌شود. آه، یار عزیزم، وقتی که لبهایم به لب، قلبم به قلب، و نفسم به نفست می‌رسد و تورا تنگ در آغوش می‌کشم، تمام این اندوه و واهمه‌ها از میان می‌رود. نزدیک است که آن جان‌گرمی و روح شیرینم را ملاقات کنم.

فصل دهم

شب اول سفر، اسب املت از رفتن بازماند و تلف شد. ناچار بر اسب دیگری سوار شد و روز دوم، حصار خونساخ از دور پدیدار گشت. املت در این ۲۴ ساعت به فکر خوراک یا استراحت نبود. هر چه نزدیکتر می‌شد، بر اضطراب و تپش قلبش افزوده می‌شد. آیا سلطنت عزیزش زنده بود؟ وقتی برج قلعهٔ خان را دید، تمام بدنش به لرزه درآمد. از خود می‌پرسید: «آیا زنده یا مرده‌اش را خواهم دید؟»

همچنان با شلاق و زانوبه اسب می‌زد که ناگهان سوار مسلحی را از دور دید که در جلو او اسب می‌تازد. برای نبرد آماده می‌شد که دید سوار دیگری نیز از طرف خونساخ به استقبال او می‌آید. چون آن دو سوار به فاصلهٔ کمی رسیدند و یکدیگر را شناختند، شلاق بر کفل اسبها نواختند تا نزدیکتر شوند، آیا دشمن بودند یا دوست؟ بغض و کینه، همواره بال عقاب دارد. اینان نیز دشمنند...

در حین تاخت، شمشیرها را از غلاف بیرون آوردند و بر یکدیگر نواختند، بی آنکه کلمه‌ای حرف بزنند. فقط درخشش و صدای شوشکه‌هایشان پیدا بود.

کینه جویان راه املت بیک رامسدود ساختند. املت هم با کمال تعجب در کناری ایستاد و به تماشای این نبرد خونخوارانه پرداخت. جنگ به زودی خاتمه یافت سواری که رو به خونساخ می‌رفت، بر روی کفل اسب افتاد و پس از آن نقش زمین شد. فرقتش تا میان ابرو شکافته شد. سوار فاتح با کمال آرامش شمشیرش را پاک کرد و به املت گفت: «خوش آمدی. شاهد باش.»

املت: «بله. گواهی می‌دهم که یک نفر را کشتی. اما چرا؟»
سوار: «این مرد نسبت به من بی حرمتی کرده بود. من او را نکشتم، خدا او را کشت. حضور تو برای من خیلی مفید است. زیرا نمی‌توانند بگویند که پشت درخت پنهان شدی و او را کشتی. و با من نیز چنین معامله‌ای نکنند. دیدید که در میدان جنگ به قتلش رساندم. همین‌طور نبود؟»

املت: «بله، بدون شک.»

سوار: «اگر لازم باشد، تصدیق می‌کنی؟»

املت: بلی چون عین حقیقت است.

سوار: «من هم بیش از این اوتونمی‌خواهم، و خودت را نیز می‌شناسم. برادرزاده شمعخال تورکوسکی هستی.»

املت: «اما برای چه ستیزه کردید؟ با این حرص و خشمی که با هم درآویختید، معلوم بود که دشمن خونی هستید.»

سوار: «درست است. دشمن خونی بودیم. بیست رأس گوسفند با هم دزدیده بودیم. ده رأس از آنها را که قسمت من بود نمی‌خواست بدهد. آنها را کشت که کسی فایده‌ای نبرد. به زخم نیز تهمت زد. من دشنام به پدر و مادرم را خوشتر داشتم تا این که به شرف زخم لطمه وارد آید. با خنجر به او حمله کردم اما حاضران نگذاشتند که او را به

جهنم بفرستم. پس از آن هر وقت یکدیگر را می‌دیدیم، با هم می‌جنگیدیم. تا این که امروز اتفاقاً به او برخوردیم و به قتلش رساندم. خدا هم عدالت کرد.»

سپس پس از چند لحظه سکوت پرسید: «لابد برای ملاقات خان به خونساخ می‌روی؟» املت اسبش را از روی جسد مرده رد کرد و جواب داد: «آری.» سوار سری تکان داد و گفت: «ساعت بدی آمده‌ای.» به شنیدن این کلمات خون در رگهایش منجمد شد و پرسید: «مگر حادثه‌ای در خانه احمدخان رخ داده است؟»

سوار: «دخترش، سلطنت، سخت بیمار است.» رنگ املت پرید و با فریاد پرسید: «آه... او مرده است؟!»

سوار: «شاید این طور باشد. زیرا یک ساعت قبل که از جلو خانه او می‌گذشتم، مردم این طرف و آن طرف می‌دویدند. زنها، روی پله‌ها و دالان ایستاده بودند و چنان گریه می‌کردند، مثل این که روسها خونساخ را اشغال کرده‌اند. در هر صورت اگر می‌خواهی او را زنده ببینی، شتاب کن.»

املت بیک دیگر به حرفهای او گوش نداد. سربه گوش اسب گذاشت. به تاخت رفت و در میان گرد و غبار راه از نظر ناپدید شد. راه را با عجله و شتاب زیادی طی کرد و چون به میان حیاط خانه رسید، از اسب فرو جست و بشتاب از پله‌ها بالا رفت و به طرف اطاق سلطنت دوید. به نوکر، کنیز و هر کس که در سر راه می‌دید، تنه می‌زد و هر چیزی را که در جلو پایش بود، واژگون می‌ساخت. بدون توجه به خان و زنش، قالی را با پایش رد کرد و در برابر تخت سلطنت به زانو افتاد. به علت ورود بی‌مقدمه املت، از هر طرفی صدا بلند شد. سلطنت با رنگ پریده، تقریباً بی‌روح، و در حال سرسام،

هذیان گویان و با دلی پرتپش، همین که چشمش به املت افتاد، رنگ سرخ فریبنده‌ای، مانند برگ درختان که قبل از افتادن سرخ می‌شوند، رخساره‌اش را فراگرفت. بدن او چون تنور می‌سوخت و در چشمهای سرخش آخرین شعله نزدیک به خاموشی، پدید می‌آمد. چند ساعت بود که ضعف بر او غلبه کرده و بدون حرکت و حرفی، روی بستر افتاده بود. با این همه، صدای املت را از میان همه صداهای و همه‌ها شناخت. روحی که نزدیک بود به پرواز ذرآید، مانند شعله شمعی که نزدیک به خاموش شدن باشد، آرام و برقرار گشت.

سلطنت با چشمان درخشان بر آرنج خود تکیه کرد، دست به سوی املت برد و گفت: «آیا توهستی؟» املت ناگاه فریاد زد: «آه، حرف می‌زند. حرف می‌زند.» نفسها همه قطع شد و دهانها بازماند. سلطنت آه سردی از ته دل کشید و با صدایی ضعیف و بی‌رمق گفت: «خدا را شکر که راضی و خوشبخت می‌میرم.» سپس از هوش رفت و سرش به عقب افتاد. این بار، صداهای نومیدانه از هر سو بلند شد و همه گمان کردند که مرده است. سلطنت در همان حال بیهوشی، تبسمی بر لب داشت. املت با یک دنیا بهت، مایوسانه او را در آغوش کشید. و هیچ به سرزنش‌های مادر او گوش نمی‌داد. چنان محکم به تخت چسبیده بود که می‌بایست با قدرت زیادی او را از تخت جدا می‌ساختند.

املت به روی زمین غلتید، می‌گریست. از هوش می‌رفت و به هوش می‌آمد، گاه نعره می‌کشید، و گاه روزگار را سرزنش می‌کرد و تهدید می‌نمود و از درگاه خدا نجات سلطنت را می‌طلبید.

آنچه ممکن بود بیمار را بکشد، باعث نجاتش شد. آنچه را که علم پزشکان کوه‌نشین نتوانست بکند، اتفاق به انجام رساند. فعالیت

بدنی، شدت هیجان او را افزایش داد. سلطنت به علت ضعف زیاد مرگ را پشت سر خود داشت. مانند چراغی که از کمی هوا می‌خواهد خاموش شود، نه از وزش باد، و سرانجام، شدت هیجان، جان تازه‌ای به کالبد او دمید و پس از خواب و بیهوشی سنگین، بخشی از قوا و حواس گم شده خود را بازیافت.

مادرش به تخت خواب تکیه داده و منتظر بود که سلطنت او را بازشناسد. املت پشت پرده پنهان شد و قول داد که دیگر به اطاق وارد نشود. احمدخان هم مواظب املت بود که قول خود را فراموش نکند.

سلطنت پس از مدتی آه کشید و به اطراف خود نگاه کرد. و چون چشمش به مادرش افتاد، پس از لحظه‌ای گفت: «آه، مادر جان! تو هستی؟ نمی‌دانی چقدر سبک شده‌ام. مثل این است که پروبال درآورده‌ام. خواب بعد از خستگی و مشقت زیاد چقدر شیرین است. امروز چه روز خوبی است. خورشید چه زیبا است. مثل این است که در دیوار به من می‌خندند. اشعه خورشید چه زیبا می‌تابد. من سخت بیمار بودم و بیماریم بسیار طول کشید، صدمه دیده‌ام؛ حالا فقط خیلی ضعیفم. اما اینحالت هم برطرف خواهد شد و بهبود خواهم یافت. عجیب است، مادر جان! تمام گذشته‌ها را در برابر چشم دارم. شب گذشته خواب دیدم که در اقیانوس منجمدی فرو می‌روم، در حالی که از تشنگی آتش گرفته بودم. در آن حال، از میان ابرها، در ارتفاع بسیار زیاد، دو ستاره لوزان دیدم که داشتند تیره و تیره‌تر می‌شدند و می‌خواستند محوشوند. نیروی عظیمی مرا به سوی خود می‌کشید. من هم آرام آرام فرو می‌نشتم. ناگاه صدایی مرا به نام خواند. احساس کردم دستی که از دست مرگ قوی‌تر است، مرا از آن

گرداب تیره بیرون کشید. در همان اولین لحظه ای که خورشید نور خود را ظاهر ساخت، چهره املت در نظرم مجسم شد. ستارگان فوراً درخشان و نورانی شدند. سپس صاعقه، چون ماری آتش پیکر، قلب مرا گزید و گمان می‌کنم در آن هنگام بیهوش شدم. زیرا هیچ چیز دیگری یادم نیست.»

املت بیک با قلبی خفه، نفس تنگ و رخساره اشک آلود، سر و دست به سوی آسمان برداشت و زمزمه کنان خدا را شکر کرد. همین که نام خود را از دهان سلطنت شنید، بی اختیار حرکت کرد تا داخل اطاق شود. اما احمدخان جلو او را گرفت و با چشمان پراشک، آهسته گفت: «فردا، فردا.»

احمدخان بنا به قولی که داده بود، صبح آن روز املت را به اطاق سلطنت برد و به او گفت: «حالا که خودم خوشحالم، همه باید شاد و خوشحال باشند. آنگاه ورود املت را به سلطنت خیر دادند.»

همین که نگاه سلطنت به چشمانی افتاد که مدتها به امید دیدار آنها زنده مانده بود، مضطرب و پریشان شد. دو عاشق، تا لحظاتی چند نتوانستند با هم حرفی بزنند. اما چشمانشان افکار و خیالات درونی آنها را به خوبی بیان می‌کرد. آثار غم و اندوه از چهره و چشمان اشک آلود هر دو نمایان بود. هر چند آن طراوت و زیبایی که املت را فریفته و گرفتار ساخته بود، اکنون از میان رفته بود، اما همین رنگ زرد نیز که از بیماری فراق ناشی گشته بود، در نظر املت عاشق، بسی شیرین و دلکش بود.

دلی که حتی سخت‌تر از آهن باشد، با نگاهی به چشمهای پراشک معشوقه، آب می‌شود. زیرا آن چشمها بدون هیچ سرزنش و ملامتی، به زبان حال می‌گویند: «از دیدار تویی اندازه خوشنودیم.»

برای تویی نهایت متحمل رنج و مشقت شده‌ایم.» به سبب این احساسات، چشمان املت را اشک گرمی فرا گرفته بود. ولی همین که دید در گریستن تنها نیست، خودداری کرد و سر خود را بلند کرد. اما ابتدا نتوانست چیزی بگوید. سپس با دشواری زیاد گفت: «سلطنت، مدتها است که همدیگر را ندیده‌ایم.» سلطنت جواب داد: «همین طور است. ولی نزدیک بود که دیگر هیچ وقت همدیگر را نبینیم و فراق ما ابدی شود.» املت به تندی جواب داد: «ابدی! چطور می‌توانستی چنین فکری بکنی و چنین حرفی را باور کنی؟ در صورتی که دنیای دیگری نیز هست و دندادگان در آنجا به یکدیگر می‌رسند. هر گاه طلسم خوشبختی خود را گم می‌کردم، آنگاه می‌دیدم که با حقارت و خفت این لباس مندرس را که زندگیش می‌نامند، از خود دور می‌ساختم.»

سلطنت: «املت، اگر آن دنیا این قدر خوبست، پس چرا نمردم؟ با وصفی که تو از آن دنیا کردی، مایل شدم که بزودی از این دنیا بروم و به آن دنیا وارد شوم.»

املت: «آه، سلطنت! کفر مگو. تو باید مدتهای زیادی زنده بمانی. برای خوشبختی...» می‌خواست کلمه عشق را هم اضافه کند، اما قدرت آن را نداشت.

حال و هوای خوشبختی، کم کم چهره دخترک را گلگون و مانند غنچه باطراوتی خندان ساخت. پس از هفت روز کاملاً بهبود یافت و رنگ چهره‌اش مانند گذشته درخشان و گیرا شد. حالا، احمدخان از تعداد قشون روس و محل استقرار آنها پرسش می‌کرد. سلطنت نیز از زیور و زینت زنان‌شان سؤال می‌کرد. و هر بار که املت جواب می‌داد: «شلوار به پا نمی‌کنند و صورت خود را نمی‌پوشند»، سلطنت نام خدا

را به زبان می آورد و «نعوذ بالله» می گفت.

چون املت مطمئن شد که دیگر حال سلطنت کاملاً خوب شده است، کم کم به فکر فرو رفت. گاه در میان صحبت‌های شیرینشان، سر بزیر می افکند و قطرات درشک اشک از چشمانش سرازیر می شد. وقتی آه‌های بلند می کشید، مانند این بود که سینه اش در حال پاره شدن است. گاه مانند آدم‌های صاعقه زده از جا می جست و از شدت خشم از چشم‌هایش شراره ای می جهید، و گاه با تبسمی سرد با دسته خنجر خود بازی می کرد. چنین به نظر می رسید که او را با زنجیری نامرئی بسته اند. ناله می کرد، در خیال غرق می شد، چنان که سلطنت هم نمی توانست او را از گرداب اندیشه و خیال بیرون کشد.

روزی، سلطنت در حالی که به املت تکیه کرده بود، پرسید: «املت عزیزم! مگر در نزد من به تو بد می گذرد؟» املت جواب داد: «این حرف را به کسی که تو را از آسمانها بیشتر دوست دارد، مگو. یک بار زهر جدایی را چشیدم و اکنون در این فکرم که چند بار مردن برای من گواراتر از جدایی است.»

سلطنت: «از جدایی صحبت مکن. وقتی بتوانی چنین چیزی را فرض کنی، پس معلوم است که به آن تمایل داری.»

املت: «باز می خواهی به خاطر سوءظن هایت، بر جراحات من نمک بپاشی، سلطنت عزیزم! تو مانند درخت زیبای گل، گل می دهی و چون بلبل به هر سو پرواز می کنی. قدرت اراده ات راهنمای تو است. اما من! من مرد هستم و مقید روزگارم. حوادث رشته ای از الماس به گردنم افکنده و سر این رشته را به دست مردی، یعنی دوست و ولینعمتی، داده است. لازمه خدمت و وظیفه شناسی، پیوسته مرا به در بند می طلبد.»

سلطنت: «باز هم رشته، رفیق، خدمت، وظیفه شناسی. آه، املت! چقدر خوب کلمات را با هم جور می‌کنی، برای این که میل به دوری از مرا، پنهان داری. مگر پیش از آن که جانان را به دوستی بفروشی، آن را به عشق تسلیم نکرده‌ای؟ با چه اراده و به چه حقی، چیزی را که از آن تونبود، به رهن دیگران گذاشتی؟ آه، املت، این ورکوسکی را دیگر فراموش کن. رفقای روست را بگذار، از خانمهای قشنگ دربند چشم بپوش، جنگ و فتح را کنار بگذار. از آن روز که خون تو را دیدم، دیگر از خون متنفرم. چه چیزی در این مناطق کوهستانی ما، برای آسایش و آرامش تو یافت نمی‌شود؟ کسی را با تو کاری نیست. اسب و پول فراوان است، عشق من نیز به تو، بی پایان. آیا درست می‌گویم؟ آیا دیگر نخواهی رفت و نزد من خواهی ماند؟»

املت: «من نمی‌توانم و نیاید بمانم. هر چند زندگی و مرگ با تو بزرگترین آرزوی من است. اما همه اینها به رأی پدرت بستگی دارد. من به حرفهای احمدخان گوش دادم، نزدیک بود با ننگ و رسوایی کشته شوم. اما یک روس مرا نجات داد. آیا اکنون می‌توانم دختر بزرگترین دشمن روسها را بگیرم؟ اگر پدرت بگذارد میان او و روسها صلح برقرار کنم، از خوشبخت‌ترین مردم دنیا خواهم شد.» سلطنت با حالی پریشان و دلی پرغم گفت: «تو پدر مرا خوب می‌شناسی و می‌دانی که بغض و کینه اش نسبت به روسها روز بروز بیشتر می‌شود. آیا ممکن است که من و تو را بخاطر عداوتی که با روسها دارد، قربانی کند؟ نوکری را که فرستاده بود دکتر ابراهیم را بیاورد، روسها کشتند.»

املت: «سلطنت، من هم مثل تو خیلی افسوس می‌خورم که آن

نوکر کشته شد. و او بود که مرا از حال تو با خبر ساخت. اگر او زنده می ماند، تو مرده بودی.»

سلطنت: «پس بیا نزد پدرم، بختمان را آزمایش کن.»

املت: «گمان می کنی این اولین بار است که من نزد او از این مقوله صحبت می کنم؟ او همیشه می گوید: قول بده و قسم بخور که همیشه دشمن روسها باشی تا سخنان تو را بپذیرم.»

سلطنت: «پس باید قطع امید کرد؟»

املت سلطنت را در آغوش کشید و گفت: «برای چه باید قطع امید کرد، مگر تو را در آواری زنجیر کرده اند؟»
دختر چشمان گیرا و جذایش را به چشمان املت دوخت و گفت:
«من مقصود تو را نمی فهمم!»

املت: «مرا از وطن، پدر و مادر و همه چیزهای دنیا بیشتر دوست بدار، تا این را بفهمی، سلطنت! بی تو نمی توانم زندگی کنم و نمی گذارند با تو باشم. اگر مرا دوست داری...»
دختر جوان متکبرانه تکرار کرد: «بله، اگر تو را دوست دارم...»

املت: «بیا از خونساخت دست بکشیم و فرار کنیم.»

سلطنت: «فرار کنیم! آه، خدایا. من، دختر خان، مثل یک زندانی، مثل یک قاتل یا گناهکار فرار کنم؟ چقدر زشت است، و چقدر غیرممکن.»

املت: «این چیزها را به من نگو فداکاری کار بسیار بزرگی است و دامنه عشق بسیار وسیع. به من فرمان بده بمیرم، آنگاه خواهی دید که بدون ذره ای اعتنا، دست از زندگی و دنیا خواهم کشید. بیش از جان، دیگر چه می خواهی؟ درست است که تو دختر خان هستی،

اما پدر من نیز تاج ایالتی را بر سر می‌گذارد و من خود شاهزاده‌ام. با این همه به عشق مقدس سوگند می‌خورم که تو شایسته آنی که زن شاهزاده باشی.»

سلطنت: «ای بیچاره، مگر معنی تلافی پدرم را نمی‌دانی؟»
 املت: «به مرور ایام فراموش خواهد کرد. وقتی ببیند که من و تو خوشبختیم، ما را خواهد بخشید. قلب او از آهن نیست، و از نوازشها و اشکهای ما آن را نرم خواهد ساخت. آنگاه سعادت و نیکبختی بالهای طلایی خود را بر سر ما می‌گستراند و می‌توانیم با غرور بگوئیم: «با نیرو و اراده خود خوشبخت شدیم.»»

سلطنت با حالت حزن انگیزی سر تکان داد و گفت: «من کم تجربه‌ام، اما قلب من می‌گوید: انسان از راه تقلب و نمک‌ناشناسی خوشبخت نخواهد شد. حالا کمی صبر کن. خدا بزرگ است و مشکلات را حل خواهد کرد.»

املت: «از جانب خدا به من الهام شده که بیش از این فرصتی نذاریم. سلطنت! رحم کن. بیا فرار کنیم. زیرا قول داده‌ام به سرعت بازگردم. باید قول خود را نگاه دارم و به عهد خود وفا کنم. اما رفتن، بدون امید ملاقات دوباره با تو، و واهمه این که مبادا روزی نصیب کس دیگری شوی، برای من غیر قابل تحمل است. اگر به خاطر عشق این کار را نمی‌کنی، اقلأً به من رحم کن. بخت خود را با توقسمت می‌کنم. می‌توانم پذیرایی پدر و مهمان داری او را فراموش کنم. می‌توانم راهزنان مشهور را از نام خونین خود در شگفت و حیرت سازم. می‌توانم ملائک را از گناهها و معاصی خود به گریه درآورم... شب نزدیک است. اسبهای من هم چون باد تیزرو هستند. بیا برویم نزد روسها تا این اشکالات برطرف شود. من برای آخرین بار زاری و

التماس می‌کنم. در برابر توبه زانومی افتم. سعادت، ذلت، خوشبختی و نیکنامی من بسته به رأی توست.»

سلطنت مردد بود و رشته اختیار از کف داده بود. از یک طرف هراس و واهمه دوشیزگی، مراعات عادات و رسوم و احترام نیاکان مانع از این کار می‌شد، و از طرف دیگر عشق و سخنان محبوبش او را به سوی خود می‌کشید. سرانجام از جا برخاست، اشکهایش را پاک کرد و با غرور و عزمی راسخ گفت: «املت! مرا به حال خود بگذار. شعله عشق هر قدر درخشان باشد، نمی‌تواند چشمهای مرا خیره سازد. من همیشه بد و خوب را از یکدیگر تمیز می‌دهم. انسان با وجدان نمی‌تواند خانه خود را رها سازد. شخص با غیرت هرگز راضی نمی‌شود در مقابل نوازشها و محبت‌های پدر و مادر خود به کفران نعمت قیام کند. اینک، املت! با وجود تمام اینها، و به خاطر تو، تمام مقدسات را پایمال می‌کنم. به زشت‌ترین حرکتی که برای نوع بشر متصور است تن در می‌دهم. حرف تو را می‌پذیرم و با تو فرار می‌کنم. زیرا تو را از تمام اینها، و هر چیزی که به خیال درآید، بالاتر و بهتر می‌دانم. ولی نباید فراموش کنی که شیرینی گفتار و زیبایی بیان تو مرا رام و مطیع نساخته است، بلکه فقط عواطف قلبی و آتش عشق اختیار را از من سلب کرده است و در برابر تو مطیع و گمراه گردانیده است. تقدیر الهی چنین بود که من به آتش عشق تو بسوزم و رشته دوستی و محبت را بر گردن بنهم. این است که پس از این، ما از هر حیث با هم یکی هستیم و هر وقت اراده کنی، حرکت خواهیم کرد.»

اگر آسمان با بالهای لاجوردی خود املت را بلند می‌کرد و نزد آفتاب می‌برد، تا این حد خرسند و شادمان نمی‌گردید. چه مسرتی به او دست داد وقتی که این کلمات شیرین و عبارات روحبخش را از لبان

گلرنگ سلطنت شنید. با هیچ قلمی نمی‌توان آن را شرح داد. سرانجام با حالتی که مسرت و هراس، هر دو، از آن نمودار بود، ابتدا یکدیگر را بوسیدند و پس از قرارهایی که گذاشتند، برای فرار آماده شدند. به این ترتیب که عصر روز بعد برای شکار حرکت می‌کند و این کار او سه روز طول خواهد کشید. عصر روز سوم باز می‌گردد و سلطنت نیز از پنجره پایین می‌آید، در حالی که دو کمر بند بر کمر بسته است. املت او را در آغوش خود خواهد گرفت و اسبها نیز در کلیسای کوچکی که پس از شکار ببرد و عاشق با یکدیگر دیدار کردند، حاضر خواهند بود. و بدبخت کسی که در راه به آنان برخورد کند و قصد جلوگیری از کار آنها را داشته باشد!

روز موعود رسید. املت اسب و اسلحه خود را بازدید کرد و حاضر ساخت. تمام آن روز با خورشید در جدال بود. به نظرش می‌رسید که این اختر تابناک با اشعه طلایی رنگش، در حرکت تعلل می‌ورزد و مایل نیست که آسمان صاف را ترک گوید و خود را در پشت قفل پربرف جبال قفقاز پنهان سازد. املت با دنیایی انتظار، چشم به راه شب بود. آه، چقدر خورشید به کندی حرکت می‌کرد و این مسافر آسمانی تا چه اندازه در پیشرفت دستخوش مسامحه بود. آه، چه گردابی میان اشتیاق و آرزو، و رسیدن به نیکبختی، هایل است.

ساعت چهار بعد از ظهر شد، و این ساعتی است که مسلمین برای صرف عصرانه دور سفره جمع می‌شوند. اما احمدخان خیلی غمگین بود. چشمانش زیر ابروان گره خورده می‌درخشید و پیوسته به دختر و یا مهمان خود می‌نگریست. گاه عضلات چهره اش منقبض می‌شد و گاه حالت تمسخر آمیزی به خود می‌گرفت. گاه نیز چهره اش از غضب پوشیده می‌شد. پرسش هایش مختصر و خنده دار بود. هر حرف او

موجب پیشمانی سلطنت می‌شد و روح املت را به عذاب می‌انداخت. اما مادر سلطنت گویی از این جدایی خبر نداشت زیرا برخلاف عادت نسبت به آنها ملایم‌تر و با ملاحظه‌تر بود. سلطنت هر چند لحظه آهی می‌کشید و خود را به آغوش او می‌انداخت.

پس از صرف ناهار، احمدخان املت را که در حیاط بود صدا زد، اسبها را زین کردند و برای شکار آماده شدند. چهار نوکری که املت برای خود احضار کرده بود، با نوکران خان مشغول صحبت بودند. احمدخان به املت بیک گفت: «بیا تا قوش تازه را امتحان کنیم. عصر خوبی است و هوا معتدل است. از حالا تا شب می‌توانیم چندین قرقاول شکار کنیم.»

املت نمی‌توانست جز اطاعت کار دیگری بکند. به همین جهت سر به زیر انداخت و بر اسب سوار شد. احمدخان و بیک جوان، شانه به شانه حرکت کردند. املت متفکر و احمدخان ساکت بود. در سمت چپ، پیرمرد کوهگودی با میخهای قلاب مانندی که بر کفش کفش نصب کرده بود از تخته‌سنگهای پسرانشیب بالا می‌رفت و برای کمک در بالا رفتن، عصایی در دست داشت که در نوک آن چنگال آهنینی وصل شده بود، بر کمر کلاهی پراز گندم بسته بود و تفنگ بلند تاتاری را حمایت داشت. احمدخان ایستاد و مرد سالخورده را به املت نشان داد و گفت:

«این پیرمرد را ببین. با وجود خطر جانی، باز در میان این کوهها می‌گردد تا جایی بیابند و گندم خود را بکارند. و پس از آنکه با خون جگر آن را کاشت، تا پای جان آن را از زیانهای انسان و حیوان محافظت می‌کند. وطنش فقیر است. اما اگر از او پرسی که چرا این وطن فقیر را دوست دارد و چرا آن را ترک نمی‌کند و به محل

ثروتمندتری نمی‌رود، جواب خواهد داد: اینجا آزادم. خراج به کسی نمی‌دهم. این برفها شرافت و استقلال مرا حفظ می‌کنند. حالا روسها می‌خواهند این استقلال را از تو و او سلب کنند. املت تو مطیع و بندهٔ روسها شده‌ای.»

املت سر بلند کرد و گفت: «بخان، تو خوب می‌دانی که من مغلوب شده‌ام. اما نه مغلوب نیروی روسها، بلکه مغلوب شفقت و مهربانی آنها. من دوست آنها هستم، نه.»

احمدخان: «دیگر بدتر. پس باید بیشتر شرمسار باشی. وارث شمخال در جستجوی شرافت و افتخار است و املت بیک با پول کلنل ورکوسکی زندگی می‌کند.»

املت: «احمدخان چرا این طور حرف می‌زنی. قبل از این که من نان و نمک ورکوسکی را بخورم، او به من زندگی داد. پس او مرا دوست دارد. من هم دوست او هستم. اما بیا از این موضوع بگذریم و دربارهٔ مطالب دیگر حرف بزنیم.»

احمدخان: «دوستی با خارجی محال است. برحسب قوانین شرع وظیفهٔ مسلمان حقیقی این است که هر وقت فرصتی دست دهدز او را فریب دهد و به قتل برساند.»

املت: «تو چنان آدم با اطلاعی نیستی که تکلیف برای من معین کنی. من آدم باسرفی هستم و وظیفهٔ خود را می‌دانم و طبق آن عمل می‌کنم. ظلم و انصاف را نیز تشخیص می‌دهم. باری، بیا از چیزهای دیگر حرف بزنیم.»

احمدخان: «املت، بهتر است که این احساس را در قلب خود جای دهی و بر زبان نیاوری.»

رفته‌رفته آثار بی‌تابی در چهرهٔ املت نمایان می‌شد. اما احمدخان

بدون اعتنا به تغییر حال املت بیک گفت: «برای اتمام حجت به تو می‌گویم. آیا میل داری نصایح یک رفیق را بپذیری، بیگانگان را ترک کنی و نزد خود ما بمانی؟».

املت با لحن صادقانه ای جواب داد: «احمدخان! برای این سعادت‌تی که توبه من می‌بخشی، جان خود را فدا می‌کنم. اما چه کنم که قسم خورده‌ام به دربند بازگردم، و به عهد خود نیز وفا خواهم کرد.».

احمدخان: «حرف آخرت همین است؟».

املت: «بله.».

احمدخان: «پس باید هر چه زودتر به عهد خود وفا کنی. ما مدت‌ها است که یکدیگر را می‌شناسیم و دیگر نباید برای شناسایی یکدیگر تلاشی بکنیم. من افکار خود را از تو پنهان نمی‌کنم. امیدوار بودم که تو را پسر خود بدانم و از این موضوع خرسند بودم که سلطنت را دوست می‌داری. اسارت تویی اندازه برای من ناگوار بود و غیبت طولانی توییکی از بزرگترین غمهای زندگیم بود. تا این که خوشبختانه به خانه‌ام بازگشتی و آنجا را مانند گذشته دیدی. تنها چیزی که بود، این بود که افکار درونی خود را از ما پنهان کردی. هر چند این مسأله بسیار باعث تأسف است، ولی فایده‌ای ندارد. از بندگان روسها، هرگز کسی داماد من نخواهد شد.».

املت: «آه احمدخان، چرا این طور با من حرف می‌زنی؟».

احمدخان: «بگذار حرفم را تمام کنم. ورود ناگهانی تو، زاری و آه و ناله‌ات در اطاق سلطنت و نیات ما را نسبت به تو، بر همه کس آشکار ساخت. تمام آواریها، دخترم را نامزد تو می‌دانند. ولی اکنون رشته‌ای که ما را به هم وصل می‌ساخت قطع شده است. اکنون باید از

همه خیالات خود صرف نظر کنی و به خاطر احترام و نیکنامی سلطنت همین امروز ما را ترک کنی. املت، ما با یکدیگر دوستانه وداع می‌کنیم و از این به بعد دیگر هیچ گونه نسبتی با هم نخواهیم داشت. امیدوارم خداوند از راه لطف دل تو را تغییر دهد و ما بتوانیم بار دیگر یکدیگر را مانند رفقای یکدل و مهربان ملاقات کنیم. آرزوی قلبی من فقط همین است و از این ساعت با تو وداع می‌گویم.»

احمدخان بدون این که حرف دیگری بزند سر اسب خود را برگرداند و به تاخت بازگشت. سخنان او چون صاعقه‌ای بود که از برابر چشمان املت عبور کرده باشد و گرداب سهمگینی در مقابلش گشود. ساکت و صامت، مانند مجسمه‌ای بی حرکت در جای خود ایستاده بود و به سوی سواری که جز گرد و غبار اثری از او پدیدار نبود، می‌نگریست. مدت یک ساعت به همان حال باقی ماند تا این که شب فرارسید و تاریکی تمام آفاق را فراگرفت.

فصل یازدهم

کلنل ورکوسکی برای فرونشاندن آتش جنگ داغستان، به سرکردگی فوج خود به کبفر کومیه عزیمت کرد. چادر املت در کنار چادر کنل قرار داشت. صفرعلی، برادر کوچک شیری املت، در دچار دراز کشیده بود و مشغول نوشیدن مشروبی به نام شامپانی بود که کف زیادی بر روی آن نمودار بود. کلنل ورکوسکی مخصوصاً این جوان را از ترخه احضار کرده بود که شاید دیدار او برای املت مفید باشد و حالت مالیخولیایی او را بهبود بخشد. اما افسوس که این مالیخولیا، دیگر تبدیل به بهت عظیمی شده بود و سرپای املت را در تسخیر خود داشت. املت با اندامی ضعیف و لاغر و چهره‌ای زردرنگ در گوشه‌ای روی مخده دراز کشیده بود و چپق می‌کشید.

سه ماه بود که مانند گناهکاران رانده از بهشت، نزد کلنل آمده بود و در اردو توقف داشت. کوههای بلند که روحش همیشه بر فراز قله آن پرواز می‌کرد، مانند سد عظیمی در برابر او بود و همواره بر محنت و اندوهش می‌افزود. خشم هر لحظه در قلبش شعله می‌کشید. چهره‌اش درهم کشیده و عبوس بود و تنفر از قیافه و چشمانش

می‌بارید.

صفرعلی رو به املت کرد و گفت: «بیا املت، شراب بنوش. چیز خوبی است. واقعاً مثل این است که اشک چشم ملایک را در این شیشه ریخته‌اند. جامی بنوش تا دلت روشن شود. می‌دانی که حافظ شاعر ایرانی چه گفته است؟».

املت: «بله، می‌دانم و خواهش می‌کنم مرا از شنیدن این کلمات بی‌معنی معاف کن. نه فقط اشعار حافظ را می‌دانم، بلکه از اشعار سعدی نیز بی‌بهره نیستم.».

صفرعلی: «املت! خیلی نسبت به من تندخو هستی. اگر صفرعلی هم همین کار را می‌کرد، چه می‌گفتی؟ تو را عشق دیوانه کرده، و مرا شراب. اما دیوانگی من در هنگام هوشیاری از میان می‌رود، در حالی که دیوانگی تو همیشگی است. هنوز هم عاشقی. پس به سلامتی سلطنت.».

املت: «مکرر به تو گفته‌ام که نام او را بر زبان نیاوری، مخصوصاً هنگام مستی.».

صفرعلی: «خوب، پس به سلامتی روسها.».

املت بیک شانه‌های خود را بالا انداخت. صفرعلی که هر دم مست‌تر می‌شد، گفت: «خیلی خوب، حالا لابد دستور می‌دهی که به سلامتی روسها هم نخورم!».

املت: «روسها برای تو چه کرده‌اند که اینقدر آنها را دوست داری؟».

صفرعلی: «خوب، مگر به تو چه کرده‌اند که اینقدر از آنها متنفری؟».

املت: «به من بدی نکرده‌اند، اما از نزدیک آنها را دیدم و

شناختم. از تاتارهای ما بهتر نیستند. خیلی حریص، بدزبان و تنبل هستند. آیا در این مدت طولانی که در این جای وسیع آقایی می‌کنند، قانون و یادگاری از آنها باقی مانده است؟ ورکوسکی چشمهای مرا بر روی حقایق گشود و اخلاق زشت هموطنان مرا به من نشان داد. اما من نیز به نوبه خود عیبهای آنها را کشف کردم. گناه آنها بسیار بزرگ است زیرا سرمشکهای خوبی داشته‌اند. اما در اینجا، این سرمشق‌ها را، به خاطر سود و اشتهای پلید خود فراموش کرده‌اند.»

صفرعلی: «املت! املت! امیدوارم که اقلاً ورکوسکی را مستثنی کنی.»

املت: «قطعاً او و چند تن دیگر را می‌توان استثنا کرد، ولی آیا به عقیده تو تعداد این گونه مردمان زیاد است؟»

صفرعلی: «بله... اما ورکوسکی رب النوع نیکی است. از همه تاتاران، حتی یک تن از اوناراضی نیست. تمام سربازان حاضرند جان خود را فدای او کنند. عبدالصمد! حالا توساقی باش. املت! به سلامتی ورکوسکی بنوش.»

املت: «من به سلامتی بزرگتر و محترم‌تر از ورکوسکی نیز در این لحظه نمی‌توانم قطره ای بنوشم.»

صفرعلی: «اگر قلبت مانند چشمان سلطنت سیاه نیست، یک جام به سلامتی ورکوسکی بنوش. به ریش قاضی دربند قسمت می‌دهم که حتی اگر پیامبران نیز علیه تو علم مخالفت برافرازند، استدعای مرا بپذیری.»

املت: «بگذار آسوده باشم.»

صفرعلی: «آه، املت، کار خوبی نمی‌کنی. من ابلیس را با خون خود مست می‌کنم، و تو نمی‌خواهی بنا به خواهش من، قطره ای

بنوشی .».

املت: «نه، نمی‌نوشم. چون هیچ میل ندارم. حالا خوب فهمیدی؟ به همین اندازه که خونم گرم است، کافی است.».

صفرعلی: «عذرت پذیرفته نیست. بهانه نیاور. بار اول نیست که می‌خواهیم با هم بنوشیم. و اولین دفعه هم نیست که خون ما را می‌سوزاند. آه، خون عجیب و بی‌مانند آسیایی‌ها! اینک راست بگو. آیا نسبت به کلنل کینه پیدا کرده‌ای؟».

املت: «بله، نسبت به او کینه پیدا کرده‌ام.».

صفرعلی: «آیا می‌توانم علت آن را بدانم؟».

املت: «علتش؟».

صفرعلی: «بله.».

املت: «به دلایل زیاد.».

صفرعلی: «خوب، آخر چه دلایلی؟».

املت: «مدتها است که قطره قطره زهر در عمل محبتش چکانیده و اینک ظرف پر لبریز شده است. من از درست ملایم متنفرم. اینها فقط برای پند و اندرز دادن خوبند، یعنی چیزی که برای آنها نه ضرر دارد و نه خطر.».

صفرعلی: «بله، می‌دانم که نگذاشت به آواری بازگردی و سلطنت را ببینی. تو هم لابد به خاطر این کار نمی‌توانی او را ببخشی.».

املت: «آه، صفرعلی. اگر قلب من در سینه تو بود، می‌فهمیدی که کلنل با این کار چه ظلم و ستمی در حق من روا داشته است. زیرا شنیده‌ام که احمدخان اخیراً با من ملایم شده و مایل است با من ملاقات کند. من هم که نمی‌توانم به دیدار او بروم.».

املت دستهای خود را از شدت خشم درهم تابید و فریاد زد:
«سلطنت، سلطنت!».

صفرعلی: «املت عزیز، فکر کن که اگر تو جای ورکوسکی بودی آیا همین طور رفتار نمی کردی؟».

املت: «خیر. از همان روز اول می گفتم: املت! از من کمک نخواه، زیرا نمی توانم برایت کاری کنم. حالا هم خواستی که دارم فقط این است که مانع من نشود. او خود را میان من و آفتاب سعادت حایل ساخته و می گوید به خاطر رفاقت این کار را می کنم و می خواهد که دست از زندگی بشویم. چه کس از او خواهش کرد که پزشکی من بشود؟ این مرض درمان ناپذیر عشق که انسان حاضر است با آن بمیرد، تنها مایه خوشبختی و یکتا انیس من است. اگر بخواهند آن را از سینه ام بیرون بیاورند، قلبم نیز همراه آن به در خواهد آمد.».

املت لختی خاموش ماند. رفته رفته دامنه شب وسیع تر و هوا تاریکتر می شد. ناگاه سیاهی شخصی از درگاه چادر به چشم خورد. املت گفت: «کیستی؟» و صفرعلی پرسید: «شراب آورده ای؟ شیشه من خالی شده است.».

سیاهی بدون جواب نزدیک شد. املت خنجرش را کشید و گفت: «کیستی؟».

در این هنگام، صدای خشکی جواب داد: «فتحعلی هستم.»، و از چادر دور شد.

املت از شنیدن این صدا، مضطرب به سوی او روان شد. صفرعلی هم دنبال او حرکت کرد. شب، ظلمانی بود. آتش ها خاموش بودند و از آنجا تا خط قراولان مسافت زیادی بود. سرانجام سیاهی ایستاد. املت پرسید: «فتحعلی!... خودت هستی؟». فتحعلی جواب داد:

«آهسته صحبت کن، من رفیق روسها نیستم.» املت گفت: «آه، برادر تو هم مرا سرزنش می‌کنی؟ گمان کردم مأموریت خوبی داری و خیر خوشی برایم آورده‌ای.» فتحعلی دست املت را گرفت و با حالت تشنج فشار داد. املت گفت: «بگو ببینم. سلطنت حالش خوب است؟ احمدخان سلامت است؟»

فتحعلی: «املت! من آمده‌ام که از تو سؤالی بکنم، نه این که جواب پرسشهایت را بدهم. آیا به دنبال من خواهی آمد؟»
املت: «به کجا؟»

فتحعلی: «به محلی که مأمورم تورا ببرم.»

املت: «که چه بکنم؟»

فتحعلی: «تو می‌دانی که از طرف کی آمده‌ام.»

املت: «خیر، نمی‌دانم.»

فتحعلی: «عقاب عاشق کوه است.»

املت، درخشنده‌ترین عبارات احمدخان را شناخت و فریاد زد:
«از طرف احمدخان می‌آیی؟»

فتحعلی: «اکنون می‌خواهی با من بیایی؟»

املت: «تا چه مسافتی؟»

فتحعلی: «تا چهار ورستی.»

املت: «پس پیاده می‌رویم؟»

فتحعلی: «می‌توانی سواره از اردو خارج شوی؟»

املت: «بله، اما برای این که سوءظنی حاصل نشود، به کلنل اطلاع می‌دهم.»

فتحعلی: «خیلی خوب. یعنی می‌توانی زنجیر را درازتر کنی، ولی نمی‌توانی آن را رها سازی. اجازه بگیر.»

املت رو به صفرعلی کرد و گفت: «به کلنل بگو می‌خواهیم قدری در این بیابان تفریح و گردش کنیم. امسب رازین کن و تفنگ را هم بیاور.»

صفرعلی چون شرابش به پایان رسیده بود و امیدش قطع شده بود، بی‌درنگ اطاعت کرد. چند لحظه بعد صدای سم اسبان بلند شد. صفرعلی سوار امسب خود شده بود و امسب املت را هم یدک می‌کشید. به املت گفت: «تفنگت را بگیر. چاشنی آن را هم عوض کرده‌ام. مطمئن باش.»

املت: «خودت چرا آمدی؟»

صفرعلی: «چون به کلنل گفتم که من هم با املت می‌روم. و حالا اگر تنها بروی، شاید بدگمان شوند. املت فهمید که جوان نمی‌خواهد او را در شب تیره با فردی ناشناس تک و تنها بگذارد، چون صفرعلی فتحعلی را نمی‌شناخت. املت از فتحعلی پرسید: «می‌تواند با ما بیاید؟» فتحعلی جواب تردیدآمیزی داد. املت گفت: «توضیح بده.»

فتحعلی: «تا خارج اردو می‌تواند بیاید. اما در محلی که وعده داریم، خیر.»

املت بر امسب جست و به صفرعلی گفت: «از فتحعلی پرس چه می‌کند؟»

فتحعلی جواب داد: «کاری با من نداشته باش. بی‌تو وارد اردو شدم و همان‌طور هم خارج می‌شوم.»

املت: «تورا کجا خواهیم دید؟»

فتحعلی: «تو مرا نمی‌بینی، ولی من تورا خواهم دید.»

فتحعلی مانند شب‌بچی در تاریکی شب ناپدید شد. املت و

صفرعلی هم اسم شب را به قراول گفتند و گذشتند. کلنل هر شب اسم شب را برای املت می فرستاد تا او خیال نکند که زندانی است. بیست قدم که از قراول دور شدند، املت چون سوار ناشناسی را در کنار خود دید متحیر ماند که این سوار از کجا پیدا شد. صفرعلی گفت: «کیستی؟» فتحعلی گفت: «آرام». املت هم حرف او را تکرار کرد. صفرعلی ساکت شد. هر لحظه بر اثر تاریکی هوا وجود بوته های خار، راه سخت تر می شد. صفرعلی هر چه زیر لب حرف می زد و یا سرفه می کرد که رفقای خود را به حرف بیاورد، نتیجه ای نمی گرفت. آن دو تن نیز کلمه ای حرف نمی زدند و در افکار خود غرق بودند. تا بالأخره اسب صفرعلی به تخته سنگی برخورد. گفت: «کاش شیطان این راهنمای ما را از ما می گرفت. کی می داند که او ما را به کجا می برد؟ شاید قصد دارد ما را به دام بیندازد. املت گفت: «خطری در کار نیست. او از طرف دوستی آمده، و خودش هم دوست من است.»

صفرعلی: «آه، درست می گویی. آخر فراموش کرده بودم که از آخرین ملاقات ما تا کنون خیلی دوست و رفیق تازه پیدا کرده ای آیا این دوستان تازه، از قدیمی ها دلسوزترند؟»

مسافران از راه خارج شدند و در میان بوته های خار که هر کس به قفقاز رفته باشد، آنها را می شناسد، شروع به حرکت کردند. صفرعلی به راهنما گفت: «تورا به خدا آیا با بوته های خار همدست شده ای که تارهای قباي مرا بکنند؟ مگر راه دیگری بلد نیستی؟ من که ماریا روباه نیستم که بتوانم از وسط این همه خار عبور کنم.» فتحعلی ایستاد و گفت: «صفرعلی خیلی زحمت کشیدی، اما زحمت تو در همین جا تمام می شود. اینجا بمان و اسبهای ما را نگاه دار.»

صفرعلی گفت: «پس، املت...»
 فتحعلی جواب داد: «املت با من می‌آید.»
 صفرعلی: «کجا؟»

فتحعلی: «به تو مربوط نیست.»

صفرعلی گفت: «املت، بدون من، با این راهزن، در این کوهستان کجا می‌روی؟» املت از اسب پیاده شد، دهانه اسب را به صفرعلی داد و گفت:

«یعنی می‌خواهی بگویی از تنها ماندن نمی‌ترسی؟»

صفرعلی گفت: «بله. ماندن در اینجا را صد بار بیشتر ترجیح می‌دهم تا این که با این شخص عجیب و غریب بیایم.» املت قاه قاه خندید و گفت: «نه، تو را با رفقای خوبی اینجا می‌گذارم: گرگها و شغالها! خوب گوش بده بین چقدر قشنگ می‌خوانند.»

صفرعلی: «انشاء الله فردا مجبور نخواهم شد که استخوانهای تو را از پیش آنها جمع کنم.» آنگاه از هم جدا شدند. در حینی که املت از صفرعلی دور می‌شد، صدای پر کردن تفنگ او را می‌شنید که برای احتیاط و دفاع در برابر گرگها حاضرش می‌کرد.

فتحعلی از میان درختها و بوته‌ها به سرعت می‌گذشت. به نظر می‌رسید که طبیعت در چشمان این جوان چچن، مانند بعضی حیوانات، قوه بینایی در ظلمت را اعطا کرده است. سرانجام پس از نیم ورست که از میان درختان و بوته‌ها و سنگهای بزرگ گذشتند. سرازیری سختی را طی کردند و با دشواری زیاد به دهانه غاری رسیدند که در انتهای آن شعله آتشی نمودار بود.

احمدخان در نزدیک آتش دراز کشیده بود و تفنگ خود را روی

زانوهایش گذاشته بود. همین که صدای پای دو جوان را شنید، از جا برخاست. چهره اش معلوم می‌کرد که مدتی در انتظار بسر برده است. به محض این که املت را شناخت، دستها را باز کرد و او را در آغوش گرفت. احمدخان گفت:

«خیلی از دیدن تو خوشحالم. نمی‌توانم فکرم را پنهان دارم و شتاب می‌کنم از آن آگاهت می‌سازم. برای ملاقات ساده‌ای نیست که تو را این قدر زحمت دادم. بنشین تا درباره‌ی کار مهمی با هم صحبت کنیم.

املت: «با من؟»

احمدخان: «با هر دو. مدتی رفیق پدرت بودم و زمانی هم دوست خودت.»

املت: «آیا این مدت دیگر تمام شده است؟»

احمدخان: «خیر. این بسته به اراده‌ی تو است. اگر می‌خواستی، همیشه ادامه می‌یافت. ولی تو مایل نبودی. یعنی نه تو، بلکه دیگری.»

املت گفت: «این دیگری کیست؟»

احمدخان جواب داد: «ورکوسکی شیطان.»

املت گفت: «خان! تو او را نمی‌شناسی.»

احمدخان: «خیر، اشتباه می‌کنی. تو هنوز او را خوب نشناخته‌ای. ولی امیدوارم که بزودی او را بشناسی. حالا بگذار تا درباره‌ی سلطنت صحبت کنم.»

املت از شنیدن عبارت آخر، از جا پرید. احمدخان گفت: «لا بد می‌دانی که قصد داشتم او را به تو بدهم، ولی چون شرایط مرا نپذیرفتی دیگر در این باره حرفی نمی‌زنیم. قبول دارم که در کار مهم

خود، مانند سایر مردم، فکر کرده‌ای. ولی می‌دانی که سلطنت هم نمی‌تواند و نباید با کره بماند.»

املت عرق سردی بر پیشانی خود احساس کرد. احمدخان حرف خود را دنبال کرد و گفت: «املت! برای خواستگاری سلطنت آمده‌اند.»

از شنیدن این حرف، زانوهای املت سست شد و نزدیک بود قلبش از حرکت بایستد. گفت: «این داماد محترم کیست؟»

احمدخان: «دومین پسر شمشخال عبدالملک است، و بعد از تو، برای همسری سلطنت از تمام شاهزادگان کوه‌نشین سزاوارتر است.»

املت: «بله، بعد از من! قسم می‌خورم که هر وقت از من حرفی می‌زنید، مانند مرده‌ها بی‌روح می‌شوم. آیا در قلب دوستانم از من یادی خواهد ماند؟»

احمدخان: «املت! یاد تو در قلب من خاموش نشدنی است. من صادقانه گفتم که از ملاقات تو خرمند و شاد می‌شوم. می‌خواهم تو نیز وجدانت را حکم قرار دهی و صادقانه حرف بزنی. بیشتر از این از من چه انتظاری داری و از این بالا تر برای رضای خاطرت چه باید کرد؟ تو مایل نیستی از روسها کناره‌گیری کنی و من هم نمی‌توانم با آنها رفاقت کنم.»

املت: «اگر قلباً مایل باشی، می‌توانی با ادای یک کلمه تمام این مشکلات را از بین ببری. در این مورد من از جانب ورکوسکی قول شرف می‌دهم. با این یک کلمه سعادت خود، انتظام امور آواریها، خوشبختی سلطنت و آسودگی مرا فراهم می‌کنی. بیا و به رفاقت با روسها راضی شوتا درجات نظامی و تمام چیزهای دیگر به تو مسترد

شود.»

احمدخان: «تو چگونه در مورد دیگران چنین سخن می‌گویی، در صورتی که خودت آزاد نیستی؟»

املت: «پس زندگی من برای چه کسی مهم است و کیست که از آزاد نشدن من غمگین است؟ هر چند من خود برای این مسأله ارزشی قائل نیستم.»

احمدخان: «این حرف‌ها یعنی چه؟ خیلی بچه‌ای. آیا گمان نمی‌کنی شمعخال تارکوسکی وقتی بفهمد که وارث ایالت ترخه او و دوست روسها هستی، با تودشمن شود؟»

املت: «من هرگز مایل به دوستی با او نبوده‌ام و هرگز هم از دشمنی او نخواهم ترسید.»

احمدخان: «خیلی خوب. از اونترس، ولی حقیرش هم شمار. هیچ می‌دانی قاصدی نزد یرمولوف فرستاده بود تا تو را خائن قلمداد کند و اسباب قتل تو را فراهم کند؟ ولی اگر آن وقت تو را می‌کشت برای یک بوسه بود. اما حالا که دخترش را به خانه فرستاده دیگر عداوت خود را پنهان می‌دارد و کار را با تفنگ و شمشیر انجام می‌دهد.»

املت: «تحت حمایت ورکوسکی جز یک تن، کس دیگری نمی‌تواند به من آسیبی وارد سازد. از این قبیل اشخاص هم به خدا پناه می‌برم.»

احمدخان: «املت گوش کن تا برایت قصه‌ای نقل کنم: چند گرگ گرسنه قصد جان گوسفندی را کردند. گوسفند از ترس جان خود به مطبخ پناه برد. مطبخیان هم او را پناه دادند، آغلی خوب و خوراکی دلپذیر برایش مهیا ساختند. گوسفند که تا آن وقت خود را

چنین خوشبخت ندیده بود بی اندازه بر خود بالید. اما سه روز بعد کبابش کردند و سفرهٔ ارباب را زینت بخشید. حالا املت! حکایت تو همین است. این را بدان همان کس را که بهترین دوست خود می‌شماری، اولین کسی است که به تو خیانت کرده است. خائنان تو را احاطه کرده‌اند. اکنون قصد عمدهٔ من از ملاقات با تو این است که تو را از خواستگاری سلطنت آگاه کنم. و نیز از جانب شمشال به من فهمانده‌اند که به وسیلهٔ او خیلی بهتر می‌توانم با روسها صلح کنم، تا به وسیلهٔ تو که مورد سوءظن آنها هستی. به علاوه، آنها که امروز از تو محافظت می‌کنند، بزودی از تو دوری خواهند کرد. آنوقت دیگر کسی از تو واهمه ای نخواهد داشت. من مورد سوءظن آنها بودم، اما نه تا این درجه. امروز من یکی از نوکران شمشال را توقیف کردم. نمی‌دانم و نمی‌خواهم بدانم که به چه جهت و بهانه‌ای او را نزد ورکوسکی فرستاده بود. از چیزی که هراس دارم این است که شمشال شش هزار منات به کسی می‌دهد که تو را بکشد. این مسأله روشن می‌سازد که ورکوسکی بدون جهت به اینجا نیامده است. تو نزد دولت خود نیز خائن قلمداد شده‌ای، زیرا بعد از عهد با روسها، علیه آنها مسلح شدی. و حالا درست است که روسها جان تو را به تو بخشیده‌اند، ولی بالأخره تو را به سبیری می‌فرستند.»

املت: «مرا؟»

احمدخان: «ببین، خوب گوش بده، من اطلاع دارم که فردا فوج به محل خود باز می‌گردد و همان روز مجلسی منعقد خواهد شد و مذاکراتی راجع به تو صورت خواهد گرفت و سپس تو را در خانه‌ای واقع در بومی ناکی محبوس می‌سازند. علیه تو شکایتها می‌کنند. آنگاه زنجیر به گردنت می‌اندازند و وعده‌های تل طلا به تومی دهند و سپس

با نان خودت مسمومت خواهند ساخت.»

اگر احمدخان قصد ناراحت کردن املت را داشت، کاملاً به مقصود خود رسیده بود. هر یک از کلماتش مانند قطعه آهن برنده و سوزانی بود که بر قلب املت می‌نشست و اگر حتی نیمی از سخنان احمدخان حقیقت می‌داشت، امید املت به کلی قطع می‌شد. چند بار مصمم شد که حرف احمدخان را قطع کند. لیکن هر بار که موفق به ادای کلمه‌ای می‌شد، آن حیوان وحشی که ورکوسکی او را آرام کرده و در کالبد املت به خواب رفته بود، از سخنان احمدخان اندکی بیدار می‌شد، زنجیر می‌جنباند و نزدیک بود که آن را پاره کند. تا این که سرانجام سیلی از کلمات تهدیدآمیز و نامرزا از دهانش بیرون آمد، رو به احمدخان کرد و گفت: «اگر تو دروغ نمی‌گویی و حرف‌هایت حقیقت دارد، وای بر کسانی که احساس دوستی و خوش طینتی مرا به بازی گرفته‌اند. ای کاش دلایل این حرف‌های تو را در دست داشتم و از آنها انتقام می‌گرفتم.»

احمدخان گفت: «اولین کلمه‌ای که فراخور حال تو است، همین است که گفتم. هر قدر گردنت را نزد روسها کج کرده‌ای، بس است. تو عقابی، و الآن وقت آن است که بالهای خود را باز کنی و بر فراز ابرها به پرواز درآیی. از آنجا، دشمنان خود را بهتر خواهی دید.»

املت فریاد کرد: «بله! مرده باد شمشال که جان مرا فروخته و مرده باد عبدالمسلمین که دست خود را به سمت خزانه و گنج من دراز کرده است.»

احمدخان گفت: «آمین. ولی دشمن دیگری را که از قلم انداختی جسورتر از اینها است. او را هم نباید فراموش کنی.»

از این حرف، خون در عروق املت از جریان استاد و برخلاف میل خود قدمی به عقب نهاد و گفت: «اگر مقصودت ورکوسکی است، اشتباه می‌کنی. زیر او نمی‌تواند مایل به مرگ من باشد. خود او بود که مرا از چنگال مرگی فصاحت آمیز خلاصی بخشید.»

احمدخان: «املت! او تورا از مرگ رهانید تا زندگی زشت و ننگینی به تو بیخشد. تو هم بار اول او را از زیر دندانهای گراز و بار دوم از زیر تیغ لزگیان نجات دادی. حالا درست فکر کن. خواهی دید که ورکوسکی به تو مدیون است، نه توبه او.»

املت از روی خشم با مشت به سینه خود زد و گفت: «خیر، خیر. این طور نیست. صدایی بلندتر از صدای توبه من می‌گوید که حساب من با ورکوسکی پاک نشده و هرگز نیز نخواهد شد. و آن صدای وجدان من است.»

احمدخان شانه‌های خود را بالا انداخت و آهسته گفت: «وجدانت... وجدانت... بارک الله. به خوبی می‌بینم که تویی من هیچ کاری نمی‌توانی بکنی. حتی سلطنت را هم نمی‌توانی بگیری. خوب گوش کن. از کسی که می‌خواهد داماد من بشود، چیزی که می‌خواهم، جان ورکوسکی است. برای این که ورکوسکی به منزله سرداغستان است و اگر او بمیرد داغستان بی سر خواهد شد. آن وقت است که به اشاره من بیست هزار نفر شورش خواهند کرد و من به عنوان پیشاهنگ آنها، مانند بهمن سرتاسر ترخه را تحت سلطه و اقتدار خود درخواهم آورد. حالا فرض کن که اگر تو گوی سبقت را بریابی و سلطنت را به عقد خود درآوری، نه فقط ترخه، بلکه تمام داغستان در دست تو خواهد بود. سعادت و اقبال تو در دست خودت است. می‌توانی زندگی در سبیری و مرگ با فصاحت را قبول کنی، و می‌توانی

شادکامی با سلطنت و اقتدار مرا برگرینی. با وجود این احتمال دارد که اشتباه کرده باشم و تو در سر خود نه فکر تعالی و ترقی داشته باشی و نه در قلب خود محبت و عشق. اکنون دیگر با تو وداع می‌کنم. ولی به یاد داشته باش بار دیگر که باز هم یکدیگر را ملاقات کنیم، یا دوستان صمیمی، و یا دشمنان ابدی یکدیگر خواهیم بود.»

احمدخان پس از ادای این کلمات از غار خارج شد و پیش از آن که املت بتواند به خود آید و او را نگاه دارد، در میان سنگها ناپدید گشت.

املت مدتی مدیر سر به زیر افکند و خاموش ایستاد. سپس سر برداشت و به اطراف نگاه کرد و فتحعلی را منتظر خود دید. جوان چچن بی آن که حرفی بزند، املت را نزد صفرعلی که با دو اسب منتظر بود، آورد. املت هم بدون هیچ حرفی با صفرعلی دست داد. از فتحعلی نیز با اشاره تشکر کرد و به سوی اردوگاه رهسپار شد. همین که وارد اردو گشت، خود را به روی تخت انداخت، به خود پیچید و ناله کرد. مثل این بود که گزندگان دوزخ قلبش را از هم می‌درند.

فصل دوازدهم

پیرزنی به بچه کوچکش که قبل از طلوع سپیده بیدار شده بود و گریه می‌کرد، می‌گفت: «ای گرگ‌زاده، خفه شو، بخواب، والا تورا از خانه بیرون می‌کنم تا شب را در کوچه بمانی.»

این پیرزن تاتار دایه املت بود و بیک جوان خانۀ او را در نزدیکی قصر خود بنا کرده بود. در فصل اول کتاب ذکری از این پیرزن به میان آمد که با چشمان پرمهر و محبت، به بازی و تیراندازی املت می‌نگریست. منزلی که می‌خواهیم آن را توصیف کنیم، دارای دو اطاق پاکیزه است که با قالیهای قشنگ مفروش شده و بام مسطحی دارد. جعبه‌هایی در کنار اطاق گذاشته‌اند و بر روی آنها رختخواب و لحافهای پَر که در نزد تاتارها از لوازم و اثاث خانه است، جای داده‌اند. تخته‌های چوبی به دیوار نصب شده و روی آنها ظروف و بشقابهای مخصوص پلو که مانند نقره می‌درخشند، گذاشته شده است. قیافۀ پیرزن خود دلیلی کافی برای بدخلقی و ترشروی همیشه او بود. این بدخلقی همیشگی ثمرۀ تلخ زندگی در تنهایی است. از صبح تا شام، یکریز به پسر کوچکش لندلند می‌کرد و زیر

لب حرف می‌زد و می‌گفت: «خفه شو، وگرنه تورا به شیطان می‌دهم... اینهاش... صدای پایش را روی بام شنیدی؟... بین، آمده در می‌زند که تورا ببرد...».

شب تیره و تاریک است. باران چون سیل می‌بارد. گویی بر پشت بام و شیشه‌ها شلاق می‌زند. باد نیز در دودکش‌های بخاری می‌پیچد و چنین به نظر می‌آید که با صدای نالان و حزن‌انگیزی با ریزش اشک‌های طبیعت هم‌نوا می‌کند.

بچه کوچک آرام گرفت. چشم‌های درشت سیاهش را باز کرد و با واژه و ترس به صداهای ترسناک طوفان و باران گوش می‌داد. اما صدای مهیب‌تری بر این هیاهو اضافه شد. سه ساعت از نیمه‌شب گذشته است و حالا دیگر نوبت تشویش و اضطراب پیرزن است. سگ پیر و باوفایش سر را از روی دست‌های خود برداشت و به پارس کردن پرداخت. باز در را کوفتند. صدای بیگانه‌ای با لحنی غضب‌آلود گفت: «آخر در را باز می‌کنی یا نه؟».

پیرزن، هراسناک دست‌ها را به سوی آسمان بلند کرد و نام خدا را بر زبان آورد. بعد بچه را ساکت کرد و گفت: «در این نیمه‌شب؟ هیچ کس در این ساعت به جایی نمی‌رود. اگر شیطان هستی، برو به خانه همسایه و راه دوزخ را به او نشان بده. برای این که وقت آن است که ما را راحت بگذارد. اگر اتفاقاً با پسرم کاری داری، اینجا نیست. رفته است نزد املت بیک. و مرا هم، همه می‌دانند که املت بیک آزاد کرده است. حتماً از طرف او نمی‌آیی. زیرا هم از مرغ و هم از تخم مرغ که به او مدیون هستم، و از سایر میورسات هم، مرا معاف کرده. شیر خود را مفت به او نداده‌ام.» بیگانه با بی‌صبری فریاد زد: «ای خدمتکار ابلیس در را باز کن والا چنان با لگد خردش می‌کنم»

که حتی برای تابوتت نیز تخته‌ای باقی نماند.»

پیرزن به شتاب خود را به در رساند و با دست و دل لرزان در را باز کرد و گفت: «خوش آمدی، قدمت مبارک.»

چون در باز شد، مرد کوتاه قدی با چهره زیبا و گندمگون وارد حیاط شد و از آنجا داخل اطاق گردید. لباس چرکسی به تن داشت. از لباسهایش مانند جوی، آب جاری بود. فوراً لباسهایش را کند و بدون ملاحظه آنها را بر روی تخت پیرزن پرتاب کرد. فاطمه هم در حالی که تمام اندامش می‌لرزید، شمع‌دان را با کبریت روشن کرد و پیش مهمان آورد. سگ نیز دم خود را لای پایش گذاشت و در گوشه‌ای چمباتمه زد. بچه کوچک گریخت و خود را در گوشه‌ای پنهان ساخت.

تازه وارد، وقتی از باز کردن باشلق خود، آسوده گشت، گفت: خوب، فاطمه! متکبر شده‌ای و دوستان قدیمت را دیگر نمی‌شناسی. فاطمه با حالت تعجب و تفکر به چهره جوان نگریست و همین که احمدخان را شناخت، حالش بهبود یافت و چهره‌اش گشاده گشت.

احمدخان در این شب طوفانی از کیفرکومه حرکت کرده و به بویی ناکی آمده بود. پیرزن دستها را به سینه گذاشت و گفت: «آه، خاک چشمهایم را کور کند که آقای قدیم خودم را نشناختم. ای خان! از بسکه، اشک برای آواری و وطن عزیزم ریخته‌ام، دیگر کور شده‌ام. علاوه بر این، پیرم هم شده‌ام و جز راه گور چیز دیگری نمی‌بینم. خان! مرا ببخش.»

احمدخان: «فاطمه، اینقدرها هم پیر نشده‌ای، یادم می‌آید که در بچگی تو را در خونساخ دیده‌ام. دختر جوانی بودی.»

فاطمه: «بله، مملکت خارجه، خارجی را پیر می‌کند. اگر در

کوههای خودمان بودم شاید برای چیده شدن میوه لذیدی بودم. اما در اینجا بدبخت شده‌ام. و شبیه گلوله برفی هستم که از بام سرازیر شده و در میان گل ولای افتاده باشد. حالا خان، بفرمایید اینجا راحت تر بنشینند. آیا چیزی میل دارید؟» احمدخان جواب داد: «من می‌خواهم که تو با قوه اراده‌ات مرا مهمان کنی و بس.»

فاطمه: «من تحت امر تو هستم. امر کن، تا کنیزت اطاعت کند.»

احمدخان: گوش کن، زیاد وقت ندارم که در این جا بمانم و با تو حرف بزنم. توفقط باید با زبانت به من خدمت کنی. یک دست لباس ابریشمی، یک جفت کفش و ده گوسفند به تو می‌دهم.»

فاطمه: «ده گوسفند! ... یک دست لباس ابریشمی! ... آه، آقای خوب من! ای جان عزیزم! از روزی که به این تاتار معلون شوهر کرده‌ام، مهمانی مثل تو ندیده‌ام. برای ده گوسفند و یک دست لباس، هر چه می‌خواهی بگو. گوشم را هم اگر بخواهی، به تو می‌دهم.»

احمدخان: «خیر، با گوشهایت کاری ندارم. فقط برایم کاری بکن. تکلیف تو این است: امروز املت و کنل نزد تو می‌آیند. آیا ورکوسکی را می‌شناسی؟»

فاطمه: «البته. دشمن خونی خود را خوب می‌شناسم.»

احمدخان: «شمخال تورکوسکی هم خواهد آمد. کنل، رفیق املت، به او گوشت خوک و شراب می‌دهد که بخورد.»

پیرزن آب دهان بر زمین انداخت و فریاد زد: «به کسی که شیر مرا مکیده، گوشت خوک و شراب می‌دهد؟»

احمدخان: «بله. اگر مواظب نباشیم، تا سه روز دیگر مسیحی و

کافر هم می‌شود.»

پیرزن دست به سوی آسمان بلند کرد و گفت: «پیغمبر نگهدارش باشد.»

احمدخان: «ای زن، برای این که او را از عذاب جهنم نجات دهیم، باید میانه او و ورکوسکی را به هم بزنیم.»
فاطمه: «خدا می‌داند که اگر خدمتی از من برآید، هر چه فرمان دهی همان را اجرا می‌کنم.» چشمهای پیرزن از شدت تعصب غضبناک بود.

احمدخان: «پس حالا گوش بده. همین که املت وارد شد، خود را به پای او بینداز و مثل این که سر جنازه پسرت آمده‌ای، شروع به گریه و زاری کن. لازم نیست به چشمهایت فشار بیاوری، زیرا محبت تو به املت، بدون فشار چشم، اشک را جاری می‌کند. خلاصه، به او می‌گویی که من صحبت میان شمخال و کلنل را شنیده‌ام، شمخال از تو شکایت می‌کرد و می‌گفت: «املت دخترم را به خانه فرستاده و علاوه بر این خود را صاحب ایالت تورکوسکی می‌داند. به همین جهت بی اندازه از او متنفرم. و حالا اجازه دهید که هر نوع میل دارم با او معامله کنم.»

فاطمه: «این را هم بگویم که کلنل قبول کرد یا نه؟»

احمدخان بشتاب جواب داد: «نه، پیرزن. حرف تورا نمی‌پذیرد. برعکس، به او بگو که کلنل از شنیدن این مطلب خشمگین شد و جواب داد: آنچه از من ساخته است، این است که او را به سبیری بفرستم.»

فاطمه: «به سبیری؟!»

احمدخان: «خوب، هر چه گفتم بگو. ببینم درست

فهمیده‌ای؟».

عجزوزه که دارای حافظه خوبی بود، کلمه به کلمه مطالب را تکرار کرد. و احمدخان برای این که از این مسأله مطمئن شود. او را وادار کرد که مجدداً تکرار کند. گفت: «تو در گفتن افسانه، مشهوری. پس دست و پای خود را گم نکن. واضح و سلیس حرف بزن. هر قدر هم می‌توانی آن را شاخ و برگ بده. دلیل توهم این باشد که کلنل می‌خواهد املت را با خود به ژرژولیک ببرد به قصد این که او را از خانه و زندگی و خدم و حشم جدا کند و از آنجا هم او را روانه آن دنیا کند.».

احمدخان آنگاه پاره‌ای سفارش دیگر کرد، او را مورد ستایش زیاد قرار داد و یک سکه طلا که در آن مناطق از زیورآلات است، به عنوان بیعانه به او داد. پیرزن سکه را در دست گرفت و گفت: «کاش آفتاب برای من مبدل به خاکستر می‌شد. کاش از گرسنگی می‌مردم. کاش...». احمدخان حرف او را قطع کرد و گفت: «چه خبر است؟ بس است. تو شیطان را با حرفهایت گول می‌زنی. چیزی بگو که برای ما مفید باشد. می‌دانم که املت به خیلی اعتماد دارد. همین باعث سعادت و خوشبختی او است. اگر او را از دست روسها بیرون بیاوری، مثل این است که او را از چنگال شیاطین نجات داده‌ای. و یقین بدان که هر گاه املت به آنها اطمینان پیدا کند، او را به سیبری می‌فرستند. تکلیف او این است که از این دوستان جدید خود جدا شود و فوراً با دختر من ازدواج کند. پس از انجام این کار، توهم از خونساخت به خانه او می‌آیی و همانجا می‌مانی. و به این ترتیب، همچنان که خوشحال به دنیا آمدی، خوشنود هم از دنیا خواهی رفت. اما این را هم بدان که اگر خیانتی کنی، و یا با پرگویی کار

را خراب کنی، من که تا حالا هیچ وقت قسم نخورده‌ام، قسم می‌خورم که تو را به درگ اسفل بفرستم.

فاطمه: «خان! آسوده باش. من آنقدر نجیب و دین دار هستم که شیطان هرگز مرا وسوسه نخواهد کرد. و چنان اسرار را پنهان می‌کنم که انگار مرده‌ای هستم و در گور خفته‌ام.»

احمدخان: «خیلی خوب، بس است. پس دیگر در این باره صحبتی نمی‌کنم و بقیه آن را برای وقت بهتری می‌گذاریم. حالا فکر می‌کنم که دهانت را باید مهر طلایی مهر کرد.» این را گفت و یک سکه طلای دیگر از جیب درآورد و به فاطمه داد. پیرزن پول را ریود، دست خان را بوسید و گفت: «خدا کورم کند اگر به تو دروغ بگویم. من با دل و جان برای خدمت حاضرم.» سپس به زانو درآمد و پاهای خان را هم بوسید. احمدخان بسردی او را از خود دور ساخت و آهسته با خود گفت: «لعنت بر توای بنده، که برای دو سکه طلا، مانند شیطان انسان را به گمراهی می‌افکنی.»

این را گفت و خارج شد.

فصل سیزدهم

نامه کلنل ورکوسکی به نامزد خود

اوت ۱۸۲۲

اردوگاه نزدیک کافرکومه.

بله ماری عزیزم. املت دوست می‌دارد! این دیوانه به چه شکل عاشق است؟ هیچ وقت در عین غرور و جوانیم که عشق مانند جان و روح من بود، به این درجه نبود. من مانند ورق کاغذی هستم که با اشعه آفتاب شعله ور شده است. اما املت مثل یک کشتی است که صاعقه آن را آتش زده و بر اقیانوس سرگردان مانده باشد.

ماری! یادت می‌آید آن روزهای خوش را که با هم «اتللو» می‌شکسپیر را می‌خواندیم؟ فقط رگهای اتللو می‌تواند برای تو مجسم سازد که چگونه شعله عشق در رگهای املت جریان دارد. حقیقت این است که خون اصلی املت — یعنی خون ایرانی — با خون تاتاری مخلوط شده است. حالا دیگر کاملاً بر من روشن شده است که املت میل دارد مدتهای مدید با هم راجع به سلطنت حرف بزنیم. من هم خوشم می‌آید، وقتی می‌بینم که برای محبوبه اش آتش می‌گیرد. گاه مانند

آبشاری ولوله‌انگیز است که به سرعت از قلعه کوه بلندی پایین می‌ریزد، و گاه نیز مانند جویهای باریک نفت باد کوبه است که شعله‌اش تسکین ناپذیر و خاموش نشدنی است. رخساره‌اش آتشین و چشمانش مشتعل می‌شود. آنگاه خود را در آغوش من می‌افکند و سر بر سینه‌ای که پر از محبت او است می‌گذارد. پس از مدتی از این حرکت خود شرم‌منده می‌شود، مرا رها می‌کند و تا چند روز با حالتی مشوش و زبانی الکن در چادر خود پنهان می‌شود. ماری عزیزم! غالباً اضطراب غیرقابل وصفی به او دست می‌دهد. از روزی که از خونساخت برگشته، خشمگین‌تر به نظر می‌آید. مخصوصاً در چند روز اخیر و از من خواهش کرده که به او اجازه دهم مراجعت کند و محبوبه‌اش را یک بار دیگر ببیند. من قبول نکردم، زیرا باید شرافت او را حفظ کنم. این روزها شاید شدت عشق او را وادار به عهدشکنی کند. در این صورت، می‌ترسم که این قلب جوان و صاف و اصیل زاده را که به زحمت تربیتش کرده‌ام از دست بدهم. تمام این مطالب را به یرمولف نوشتم. جواب داد که او را با خود به ژرژلوسک ببرم تا به وسیله او با احمدخان پیمانی ببندم، زیرا برای روسیه فایده بزرگی خواهد داشت. آن وقت املت هم می‌تواند سلطنت را بگیرد و مادام‌العمر آسوده و خرم باشند. خوشوقتی من هنگامی است که املت خوشبخت شود. وقتی بتوانم این خدمت را به او بکنم چقدر دلش نسبت به من با محبت و پاک و از من خرسند خواهد شد. آن وقت است که او را مجبور می‌کنم در برابر توبه زانو درآید، و به او می‌گویم: «ماری را پرستش کن. اگر من عاشق او نمی‌شدم، تو همسر سلطنت نمی‌شدی.»

دیروز کاغذی از سروان برای من رسید، چه مرد خوبی است. از

افکار من استقبال کرده بود. حالا من ترتیب کارها را داده‌ام و تورا در آب معدن ملاقات می‌کنم. فوج خود را در در بند می‌گذارم و حرکت می‌کنم. تا وقتی که تورا در آغوش بکشم، خستگی روز و خواب شب را درک نخواهم کرد. اینک کدامین شاهین بالهای خود را برای این سفر به من وام می‌دهد؟ و کدام غول کوه‌پیکری نیروی عظیم خود را به من می‌دهد تا بتوانم به تمام این شادیه‌ها و لذتها دست یابم؟ قلبم به قدری سبک است که ناگزیرم برای این که پرواز نکند، سینه‌ام را با دو دست بگیرم. امروز وقتی بیدار شدم خیلی متوحش و دردمند بودم. نمی‌دانم این چه غم و اندوهی است که در قلبم جای گرفته است. از چادر خود به در آمدم و به چادر املت وارد شدم. با رنگی پریده و چهره‌ای درهم که آثار خشم و غضب از آن پیدا بود، خوابیده بود. نمی‌دانم در قلبش چه کینه‌ای با عشق در جدال بود. چون او را از رفتن به خون‌ساخت منع کرده‌ام از من بیزار شده و مرا دشمن خود می‌پندارد. من نیز به عنوان تلافی، روزی که او را خوشوقت و خرسند یافتم، به او خواهم گفتم: «املت! راستی زندگی چیست؟ آیا سلطنت خوشبختی را در آغوش کشیده است؟».

امروز، برای مدتی دراز، با کوههای داغستان وداع می‌گویم. چه کسی می‌داند؟ شاید هم برای همیشه!

عزیزم، خیلی عجیب است. وقتی که به دریا و آسمان و کوهها می‌نگرم، گاه غمگین و گاه شاد می‌شوم. از سویی قلبم منقبض و از سویی باز می‌شود. آه! اکنون خوشبخت هستم زیرا با کمال اطمینان دارم به تو می‌نویسم که وصال نزدیک است.

فصل چهاردهم

زهر دروغ، قلب املت را آتش زد.

فاطمه ده گوسفند، دوسکه طلا و لباسهای ابریشمی را گرفت و در همان شب که کلنل و املت به بویی ناکی رسیدند، وشمخال با ورکوسکی مخفیانه صحبت می‌کرد، تمام سفارشات را که احمدخان به او کرده بود انجام داد و همه آن مطالب را به اطلاع املت رساند. املت ابتدا کمی مشکوک شد. اما از طرفی تصور نمی‌کرد دایه اش که او را مثل پسر خود دوست دارد، با احمدخان همدست است. و این خبر مانند تیر زهرآلودی در قلب او جای گرفت. سپس مصمم شد که کلنل وشمخال را به قتل برساند. اما پس از لحظه‌ای، احساسات میهمان‌نوازی وی را از این تصمیم بازداشت و این کار را به تأخیر انداخت تا در موقع دیگری، بطور جدی انتقام خود را بگیرد. روز به این ترتیب گذشت. فوج کلنل ورکوسکی برای چند دقیقه استراحت توقف کرده بود. در همین مدت کوتاه، املت برای تسکین خود، شرحی به این مضمون برای احمدخان نوشت:

نیمه شب

«احمدخان! می‌خواهم از تو بپرسم چه چیزی تورا واداشت که حریق در برابر چشمان من روشن سازی که اثراتش حتی تا اعماق قلب من نیز برسد؟»

ای ورکوسکی؟ ای برادر خائن! چگونه بدکرداری پیشه کرده‌ای و دوستی را از یاد برده‌ای؟ آه، قتل یک برادر عاقبت وخیمی دارد. ولی افسوس که میان آن گرداب مهیب و این اراده قوی بیش از یک قدم فاصله نیست! من خواب و خوراک را بکلی فراموش کرده‌ام و فکرم به هیچ چیز دیگری جز این گرداب نمی‌پردازد. این خیال رنج‌آور سراپای مرا در بر گرفته و مانند گناهکاری که از هر سودیوارهای هراسناک زندان او را احاطه کرده باشند، مرا در چنگ خود گرفته است. در میان اقیانوسی خونین و امواجی مهیب گرفتار شده‌ام و از هر سو، به جای ستارگان درخشان، رعد و برق وحشتناک می‌بینم. اکنون روح پاکیزه من به تخته سنگی شبیه است که در روز جایگاه پرندگان درنده و کرکسان وحشی و در هنگام ظلمت شب، توهّمات دوزخ، برای لعن فرستادن به بدکاران، بر آن فرود می‌آید.

ای ورکوسکی! نمی‌دانم از من چه دیده‌ای که ظالمانه درصدد پریشانی و آوارگی یک کوه‌نشین بینوا برآمده‌ای و ستاره فروزان آزادی را از آسمان امیدش محو ساخته‌ای؟ شاید غلت این بدرفتاری تو، دوستی و محبت بیکران من باشد که پیوسته نسبت به تو ابراز داشته‌ام. آری، من همیشه عشق پاکیزه خود را صمیمانه به پیشگاه تو تقدیم داشته‌ام و چنان در برابرت تسلیم بودم که اگر روزی زندگیم را می‌خواستی، بیدرنگ آن را در اختیار تو می‌گذاشتم. مانند فرزند ابراهیم، آرزو داشتم که جان عزیزم را زیر تیغ برانت فدا کنم، اما از

من سلب آزادی کردن، و مرا از سلطنت دور ساختن! آه، این اقدام جانسوز را جز خیانت، به چه چیز می‌توان تعبیر کرد؟ تعجب من از این است که با وجود این همه بدنهادی و بدمنشی، چرا تا کنون جهان را از لوٹ وجود شوم خود، پاک نساخته‌ای. وسخت در اندیشه‌ام که چرا من که خود را خادم نوع بشر می‌دانم، تا کنون این خدمت بزرگ را به هموعان خود نکرده‌ام؟ آه، ای سلطنت! توبه کبوتری می‌مانی که از میان توده‌های دود حریق می‌گذر کنی. گاه، چهره زیبایت از خاطر می‌گذرد. چرا این چهره پاکیزه، مانند گذشته، با من مأنوس نیست؟ و شاهد وصال، مرا در آغوش نمی‌کشد؟ ای یار گرامی! دشمنان من مصمم شده‌اند که تو را از من جدا سازند و همنشین دیگری قرار دهند. و مرا زنده زنده در قعر گور بیفکنند. ولی این کار هرگز شدنی نیست و هر طور باشد روزی دست طبیعت مرا از معبر خون آلودی به سوی تو خواهد کشانید. سرانجام برای رسیدن به دیدارت، نقشه مهیب و خونینی را که اینک پسندیده‌ام و امضا کرده‌ام انجام خواهم داد و مانعی را که مرا از تو دور ساخته است، برطرف خواهم کرد.

ای سلطنت! برای جشن روز وصال علاوه بر دخترکان انیس و سایر دوستان عزیزت، میل دارم کلاغهای سیاه و کرکهای بلندپرواز را نیز دعوت کنی. من به خوبی از عهده چنین ضیافتی برخوردارم. دل خود را به عنوان هدیه‌ای ناقابل تقدیم می‌کنم، دلی که برای من بسی عزیز و گرانبها است، تا به جای بالش آن را بر بالین خود قرار دهی. ای دختری بی‌گناه! توباعث گناه بزرگی می‌شوی. ای بهترین مخلوق خدا. دو دوست تحت فشار یک خشم شرربار، از جان خود دست می‌کشند. من بارها به گوش خود شنیدم که به ورکوسکی می‌گفتند: دشمن خود را به ضرب تیغ و تیر کشتن، ناشایست و زشت

است. این اروپاییان مردمان غریبی هستند. به عقیده آنها هرگاه دشمنی نسبت به کسی بی احترام کرد یا دل کسی را شکست، باید به او گفت: «شرف مرا از میان برده‌ای. مرا از زندگی نومید ساخته‌ای. گل‌های شکفته آرزوهای مرا پژمرده کرده‌ای. باید با هم جدال کنیم. اگر من بر توفایق آمدم، تورا به قتل می‌رسانم و اگر تو بر من غالب شدی می‌توانی مرا هلاک سازی!

سپس انسان باید سینه خود را سپر حربه دشمن قرار دهد و با او نزاع کند.

ای ورکومسکی! این عادت در نزد ما معمول و مرسوم نیست. توبه جای این که تنها دستهای مرا در زنجیر بگذاری، وجدان مرا نیز دستخوش ستمکاری خود ساخته‌ای.

باری، این حرفها بیهوده است. تفنگی که از پدر بزرگم به پدرم و از او به من رسیده است، پر کرده‌ام. و چنان که شنیده‌ام، این تفنگ تا کنون اشخاص بزرگی را به هلاکت رسانده است. هرگز اتفاق نیفتاده که هنگام شب، یا در کمین گاه، کسی را از پای درآورد. همیشه در میدان با دشمنان نامی و جنگجویان بزرگ مصاف داده و هرگز به سوی خیانت میل نکرده است.

اما این بار... ای دست من نلرز! با کمی باروت، یک گلوله سربی، شعله‌ای آتش و صدایی مهیب، تمام این وقایع خاتمه می‌یابد. کمی باروت برای گرفتن روح یک انسان کافی است. به کف دستم نگاه کن و ببین که حتی آن را پر نمی‌کند. ولی بی شک برای بیروح کردن یک انسان، کافی است. لعنت بر مخترع تو. ای غبار خاکستری‌رنگ که گاه زندگی شخصی بزرگی را به دست یک بی‌وجدان نابود می‌کند! بر تو نیز لعنت باد. چگونه یک بی‌مروت، از

دور، دشمن تهی دست خود را به هلاکت می‌رساند و با نگاهی خشمناک، ظالمانه زندگی شیرین را از کام او می‌رباید؟

آری؛ یک گلوله خونین تمام مناسبات گذشته را قطع می‌کند و مرا متوجه وقایع نو و امور تازه‌ای می‌سازد. در فضای باشکوه کوهستان و بر سینه سلطنت، دل شکسته و نیروی از دست رفته را بار دیگر به دست خواهم آورد. من مانند چلچله‌ای آزاد در شهرهای بیگانه لانه می‌کنم و ایام گذشته را چون لباسی مندرس از خود دور می‌سازم. وجدان من همواره از نظر دور می‌شود. یک بار اتفاق افتاد که در میان دشمنان خود کسی را که برای هلاکش سوگند یاد کرده بودم، مشاهده کردم. در آنجا می‌توانستم با گلوله‌ای او را بکشم، بی آنکه کسی قاتل را بشناسد یا از محل صدا باخبر شود. اما چون این عمل در نظرم بی نهایت زشت آمد، سراسب را برگرداندم و بدون هیچ عملی از تصمیم خود منصرف شدم. چگونه می‌توانم دلی را نابود سازم که بارها سربیر آن نهاده‌ام و استراحت کرده‌ام؟ او مرا فریب می‌داد، اما آیا ممکن بود تصور کنم که دوستی ظاهری او این قدر بی‌اعتنا و بی‌حقیقت است؟ آه، ای کاش اشکهای خونین من می‌توانست خشم دلم را تسکین دهد و آتش غضبم را فرو نشانند. ای کاش که این اشکهای فراوان، خیال انتقام را از سرم بیرون می‌راند و می‌توانست سلطنت را به من برساند!

چه شده که صبح در طلوع خود دیر می‌جنبید؟ چه خوش بود اگر به زودی افق روشن می‌شد و من بدون این که رنگ چهره‌ام تغییر یابد، جسورانه تاب نگاه ورکومسکی را در خود می‌یافتم. دل من دیگر بیرحم گشته و در مقابل خیانت هم جز خیانت سزاوار نیست. پس مصمم شده‌ام و دیگر از اراده خود سر نمی‌تابم. آه، روز شد... اما خیر،

اشتباه کردم. صاعقه ای بیش نبود.

املت چون حس کرد که جرأت و جسارتش کم است، تصمیم گرفت اندکی شراب بنوشد. صفرعلی برایش یک شیشه شراب حاضر کرد. املت آن را در چشم بهم زدنی سر کشید و بر روی رختخواب افتاد. هر چه می‌کوشید بخوابد، بی نتیجه بود. قلب خود را در دهان اژدهایی حس می‌کرد.

صفرعلی خواب بود. پس از لحظه ای املت به بالین او رفت، به شدت تکانش داد و گفت: «بلند شو، صبح شده.» صفرعلی خمیازه کشان به املت نگریست و گفت: «خیر، اشتباه می‌کنی. هنوز صبح نشده. اثر شراب است که رخساره و دیدگان تو را درخشان کرده است.»

املت: «به تو می‌گویم بلند شو. اکنون مردگان هم باید برخیزند و به استقبال شخصی که نزدشان می‌فرستم، بیایند.»

صفرعلی: «چه می‌گویی؟ من مرده‌ام؟ به خدا قسم دیوانه شده‌ای! اگر مردگان مایلند برخیزند، برخیزند. من که زنده‌ام، به قدر کفایت نخوابیده‌ام. بگذار آمده باشم. شب به خیر.»

املت: «میل داری شراب بنوشیم! من خیلی تشنه‌ام، بیا با من همراهی کن.»

صفرعلی: «خوب، این مطلب جداگانه ای است. کم کم عقلت دارد برمی‌گردد سر جایش. پس یک جام به من بده. به خدا قسم همیشه برای میگساری آماده‌ام.»

املت: «برای انتقام کشیدن از دشمن هم حاضری؟ این جام را به سلامتی شیطان می‌خورم که دوستان را تبدیل به دشمن خونی

می‌کند. صفرعلی! هر جا بروم با من می‌آیی؟».

صفرعلی: «ما نه تنها از یک جام شراب نوشیده‌ایم، بلکه از یک پستان نیز شیر خورده‌ایم. هر جا بروی، با تو هستم. حتی بلندترین قله کوههای خوزسناخ. اما یک نصیحتی...».

املت کلامش را قطع کرد و گفت: «آه، نه نصیحت کن و نه سرزنش. حالا وقت این چیزها نیست.».

صفرعلی: «حق داری. درست می‌گویی. پند و سرزنش، مانند پشه‌ها در شراب غرق می‌شوند. حالا وقت این کار نیست. فقط وقت خواب است.»

املت: خواب! نه، نه. من خوابم نمی‌آید. آیا سنگ و چاشنی تفنگ را امتحان کرده‌ای که نم بر نداشته باشند؟».

صفرعلی: «ای املت! یک راز و یک گناه در قلب تو جای گرفته. چشمانت سرخ و چهره‌ات کبود است. از حرفهای بوی خون می‌آید.».

املت: «عمل و کردارم از این هم مهیب‌تر و وحشتناک‌تر است. سلطنت من زیبا است و مانند ستاره صبح می‌درخشد. آه، آیا این هممه و شادی عروسی است که به گوشم می‌رسد؟ خیر... صدای حزن‌انگیز ارواح و هیاهوی شغالان است. ای گرگان فریاد بکشید، و ای جانوران گریه کنید! گویا از صبر خسته شده‌اید. مطمئن باشید آن هنگام نزدیک است که شما را از این انتظار و چشم‌به‌راهی بیرون آورم. آی، صفرعلی! باز هم شراب بریز، تا خون...» املت شیشه دوم را نیز تا ته سر کشید و بیهوش بر روی تخت افتاد. صفرعلی لباسهای او را درآورد و تا صبح بالای سر او نشست. هر چه فکر می‌کرد، نمی‌توانست معنی نکته‌ها و حرفهای املت را دریابد.

سرانجام چون سپیده صبح طلوع کرد، او نیز دراز کشید تا کمی بخوابد. و در همان حال با خود گفت: «املت در خمار مستی امنت.»

فصل پانزدهم

صبح آن روز قبل از حرکت فوج، کاپیتان گزارشی نزد کلنل آورد. پس از به اطلاع رساندن وقایع، به اطراف خویش نظری افکند، نزدیک ورکوسکی رفت و گفت: «کلنل! آیا می‌توانم مطلبی را به شما بگویم؟» ورکوسکی اندکی متوحش شد و گفت: «بدون شک بگویید.»

کاپیتان: «اما محرمانه و مهم است.»

کلنل: «مهم؟»

کاپیتان: «بله، خیلی مهم است.»

کلنل نظری به اطراف انداخت و گفت: «تنها هستیم. بگو.»

کاپیتان: «دیروز در بویسی ناکی، یکی از سربازان ما که اهل غازان است و زبان تاتاری را خوب می‌فهمد، گفتگوی املت بیک و دایه اش را شنیده است. فاطمه به زندانی ما می‌گفت: کلنل و شمخال قصد دارند تو را به سیبری بفرستند. املت خیلی خشمگین شد و به او جواب داد: احمدخان هم همین مطب را به من گفته است. ولی من قبلاً کلنل و شمخال را می‌کشم و نمی‌گذارم موفق به این کار شوند. آن

سرباز چون تصور می‌کرد ممکن است اشتباه شنیده باشد، و برای شما احتمال خطر می‌داد، از دیروز تا به حال املت را زیر نظر گرفته و مراقب حرکات او است. املت بیک شب با ناشناسی صحبت کرده و هنگام مرخص کردن او، گفته است: به خان خبر بده که فردا وقتی آفتاب طلوع کند کار تمام است. خودش را حاضر کند که بزودی به آنجا خواهم آمد.»

کلنل پرسید: «فقط همین؟»

کاپیتان: «برای پریشانی خاطر دوستان شما، آیا همین کافی نیست؟ درست گوش کنید. من تمام عمرم را در میان تاتارها به سر برده‌ام. و کسی را که حتی به بهترین آنها اطمینان کند، دیوانه می‌دانم. وقتی حتی برادری سرش را بر دوش برادر خود می‌گذارد، به او اطمینان ندارد.»

کلنل: «من املت را خوب می‌شناسم. جوانی تندخو است ولی قلب مهربانی دارد. به علاوه، همیشه به او نیکی کرده‌ام و بدی او را نمی‌خواهم. چندان هم مرد بزرگی نیستم که بیک‌ها و خانها بخواهند مرا بکشند. مطمئن باشید و هیچ‌گونه اضطرابی به خود راه ندهید.»

کاپیتان: «کلنل! فریب نخورید. املت آسیایی است و فضیلت اروپاییان را در او نخواهید دید. اینجا مثل مملکت خودمان نیست. در هنگام صحبت، افکار و نیات خود را پنهان می‌دارند و چهره‌شان را در زیر چهره‌ای مصنوعی مخفی می‌کنند. یک تاتار به نظر شما پاکدامن می‌آید، ولی وقتی از باطن او خبردار شوید، جزستم و پست فطرتی و بدطینتی چیزی نمی‌یابند.»

کلنل: «آزمایش و تجربه زیاد شما را وامی‌دارد که هر نوع فکری بکنید. اما من نیز هیچ سبب و علتی نمی‌بینم که به املت مظنون شوم.»

کشتن من برای او چه سودی دارد؟ تمام امیدش به من بسته است. می‌بینید که آفتاب درآمده و من هنوز زنده‌ام. از طرف املت اطمینان کامل داشته باش. از شما خیلی متشکرم. باید حرکت کنیم.»

کاپیتان دور شد. صدای طبل برخاست و فوج حرکت کرد. صبح، روشن و لطیف بود. ستون طولانی فوج مانند ماری که فلس‌های پولادین داشته باشد گاهی در عمق دره سرازیر می‌شد و گاه از دامنه تپه بالا می‌رفت. املت با چهره زرد و دلی پرانده در جلو حرکت می‌کرد. کلنل او را صدا زد و گفت: «باید قدری تورا شمات کنیم. زیرا بیش از حد به اشعار و غزلیات حافظ گوش می‌سپاری. شراب، رفیق خوب و آقای بدی است. شب خیلی بدی گذرانده‌ای.»

املت: «بله، شب بسیار سخت و هراس‌انگیزی بود. امیدوارم دیگر چنین شبهای وحشتناک و مهیبی نداشته باشم.»

کلنل: «عملی را که مذهب شما نهی کرده، نباید انجام داد، و اگر چنین کنی، وجدانت راضی نخواهد بود.»

املت: «خوش به حال کسی که وجدانش جز شراب دشمنی ندارد.»

کلنل: «دوست عزیزم! درباره کدام وجدان حرف می‌زنی؟ هر قومی وجدانی دارد و در هر دوران، این وجدان تغییر می‌کند. چیزی را که مردم تا دیروز به چشم گناه و جنایت می‌نگریستند. امروز یا فردا چون عمل تکی تلقی خواهند کرد.»

املت: «با این حال، گمان می‌کنم که هرگز، کسی دورویی، انتقام و قتل نفس را به عنوان درستی و تقوی ننگریسته است.»

کلنل: «مقصود من این نیست. ما در قرنی زندگی می‌کنیم که

تقریباً همیشه دست یافتن به یک مرام، به منزلهٔ آموزش تقصیرات است. اشخاص با وجدانی که در این عصر زندگی می‌کنند، همیشه طبق این اصل رفتار می‌کنند. هر کس که مایل است به مقصود برسد، نباید از دشواری و آسانی وسایل نیل به آن چشم‌پوشی کند.».

املت زیر چشمی به کلنل نگریست و آهسته با خود گفت: «تو خائنی و مانند خائنین حرف می‌زنی.» سپس در قلبش گذشت که وقت کار رسیده است. کلنل بی هیچ سوءظنی به سوی املت رفت و در هشت و رستی گوارکنت ناگهان چشمش به دریای خزر افتاد چون این منظره را دید، به فکر فرو رفت و گفت: «املت! خیلی عجیب است که من هرگز نمی‌توانم دریای غمگین سرزمین شما، هموطنان بیمار شما و ساکنین آنجا را که از هر مرضی بدتر هستند ببینم و قلباً و روحاً مکدر و معذب نشوم. من از جنگ با دشمنان نامرئی بی اندازه متنفرم. به وطنم در کمال عشق، و به امپراطورم در نهایت درستی و وفاداری و صداقت خدمت می‌کنم. برای این که به وظایف نظامی خود عمل کنم، به تمام لذتهای زندگی پشت پا زده‌ام. به همین جهت است که روحم لذتهای زندگی را فراموش کرده و قلبم در گوشهٔ تنهایی عزلت گزیده و خاموش مانده است. از تمام خویشاوندان، حتی از محبوبهٔ خود دست کشیده‌ام و در ازای تمام اینها، چه پاداشی گرفته‌ام! فقط یک درجهٔ نظامی پایین. آیا زمانی خواهد رسید که خود را در آغوش محبوبهٔ خود ببینم؟ آیا چنین لحظه‌ای را در عمر خود خواهم دید که از خدمت کناره‌گیری کنم و در خانهٔ خود، در ساحل رودخانه‌ای، استراحت کنم؟ آخر اجازهٔ مرخصی گرفته‌ام و در نظر دارم که تا پنج روز دیگر به ژرژولیک بروم. ولی افسوس و هزار افسوس! بی جهت خود را به او نزدیک می‌سازم. به نظرم می‌رسد که

صحرای لیبی یا اقیانوس منجمد یا تاریکی جاودانی یا سرانجام تاریکی گور، میان من و او حایل است. آه از بینوایی و بداقبالی! چه ذلت و فلاکتی مرا فرا گرفته است!».

ورکوسکی در اینجا ساکت شد. اشک از چشمانش سرازیر گشت. چون عنان اختیار را به خود وا گذاشت بر سرعتشان افزوده شد، و به این جهت ورکوسکی و املت بیک از فوج پیش افتادند.

املت بیک چون اشک او را دید و صدای ناله اش را شنید، رحم و عطوفت، به اندازه دانه خردلی، چون شعاع آفتاب که از روزنه تنگی داخل غار تاریکی شود، در قلبش پدیدار شد. با دیدن درد و رنج رفیق قدیمی خود، با خود گفت: «چنین نیست. این شخص ممکن نیست اینقدر متقلب باشد.» ورکوسکی مثل این که از مستی خود شرمنده شده باشد، سر برداشت و با تبسم گفت: «املت! تو خود را برای آمدن با من حاضر کن.» این کلمات مهلک و صاعقه آسا، آن مختصر رحم و شفقتی را که در قلب املت پدید آورده بود، از میان برد. مشورت ورکوسکی با شممخال و راه نفی بلد ابدی در نظرش مجسم شد. در حالی که لبانش از شدت غضب می لرزید، گفت: «با شما؟ با شما به روسیه بیایم؟ بله، اگر شما می روید، علتی ندارد که من نیایم.» سپس خنده بلند و عجیبی سرداد و دندانها را بر هم فشرد و آنگاه شلاقی بر اسب نواخت و به پیش تاخت. بعد مانند کرکسی که به دور شکار خود چرخ زند، در اطراف ورکوسکی به گردش درآمد. هر دوری که می زد، رنگش زردتر و چهره اش خشمگین تر می شد. مثل این بود که ارواح به او الهام می کنند که: «بکش! بکش!».

کلنل بدون هیچ سوءظنی، تبسم کنان به حرکات املت می نگریست و گمان می کرد که مثل سایر آسیابی ها می خواهد مهارت

و چالاکی خود را در سوارکاری نمایش دهد. کلنل چون دید که املت تفنگ خود را به طرف او نشانه گرفت، گفت: «کلاهم را به هوا می اندازم، آن را بزن.»

املت فریاد زد: «خیر، قلبت را می زنم!» و همین که به ده قدمی ورکوسکی رسید شلیک کرد. ورکوسکی، بدون هیچ صدا یا ناله ای، روی خاک نقش بست.

تیر قلب کلنل را سوراخ کرده بود. اسب املت که به تاخت می آمد، در مقابل جسد ایستاد و بر سر پا بلند شد. املت از اسب فرود آمد و به تفنگ خود که هنوز دود باروت از دهانه آن خارج می شد تکیه داد و مثل این بود که می خواهد به خود ثابت کند این زخمی که مانند فواره از آن خون می جهد، برایش چندان اهمیتی ندارد.

در همین هنگام صفرعلی رسید. در جلونفش کلنل زانوزد و به لبهای مقتول نگریست و دریافت که نفسش قطع شده. آنگاه با وحشت به املت نگریست و گفت: «مرده است!»

املت، مانند شخصی که از خوابی طولانی بیدار شده باشد، پرسید: «مرده است؟ اگر اینطور باشد. خیلی خوبست. زیرا مردن او، خوشبختی من است.»

صفرعلی: «خوشبختی تو؟ تو که ولی نعمت خود را کشتی و خوشبخت شدی، پس باید تمام عالم پشت به خدا کنند و شیاطین را بپرستند.»

املت خشمگینانه بر پشت اسب پرید و گفت: «بدان که تونوکر من هستی، نه قاضی. به دنبال من بیا.»

صفرعلی: «هر چه می خواهی، بکن. هر جا می روی برو. از امروز به بعد، من و تو با هم کاری نداریم. ما دیگر برادر نیستیم.»

خداحافظ، ای خائن!»

املت پس از شنیدن این کلمات نعره ای کشید، با دست به نوکهایش اشاره می کرد، و همه مثل تیرهایی که از کمان بجهند، راه کوهستان را در پیش گرفتند. ده دقیقه بعد، سپاهیان به نعش کلنل ورکوسکی رسیدند و در برابر آن توقف کردند.

فصل شانزدهم

املت مدت سه روز آواره در میان کوههای داغستان می‌گشت. در روستاهایی که تسلیم روسها شده بودند، برایش خطری نبود. زیرا کوه‌نشینان تمام محبت و مهربانی خود را برای دشمنان روسها آماده دارند. ولی خیلی نادم و پشیمان بود. سرزنشهای صفرعلی، مثل پنجه آهنینی در قلبش فرو می‌رفت و قلباً و روحاً نمی‌توانست پس از ارتکاب آن جنایت به عذری توسل جوید. همیشه آن لحظه فراموش نشدنی در ذهنش بود که کلنل در میان دود ناشی از گلوله، از اسب به زمین افتاد. چون این قاتل و خائن، آسیایی بود، نکبت جاودانی اطراف کوه جودی را فرا گرفت. با وجود این قتل، کار املت خاتمه نیافت. اکنون می‌بایست برای تکمیل عمل، کاری بس مهیب‌تر انجام دهد.

احمدخان به املت گفته بود: «بدون سر و کوسکی به خونساخته نیا.» «شرقیان وقتی می‌توانند بگویند دشمن خود را از میان برده‌اند که سرش را از بدن جدا سازند و زمانی انتقام به پایان می‌رسد که انتقام گیرنده، سر خصم را در دست گیرد.»

املت چون از شجاعت و رشادت نوکرانش مطمئن نبود، مصمم شد که از میان کوهها، تنها به در بند مراجعت کند. زیرا نوکرانش فقط در میدان جنگ بود که از ارتکاب هر عملی رویگردان نبودند و آن را لازمهٔ جنگ می‌دانستند. اما چند روز بعد از جنگ هیچ‌یک از آنها جرأت نمی‌کرد داخل گورستانی شود و گوری را بشکافد. بنابراین املت می‌بایست خود این کار را انجام می‌داد. املت وقتی از چاله‌ای واقع در بیرون حصار مارین قلعه که باروی در بند بود، خارج شد، شب به کلی تاریک بود. اسبش را به تنها درختی که بالای تپه‌ای بود بست. سروان یرمولف در آنجا متوقف بود و در موقع لزوم می‌توانست در بند را به کلی نابود سازد. از قبرستان روسها تا این تپه، بیش از صد قدم فاصله نبود. اما در میان این تیرگی بی‌پایان شب، چگونه می‌توانست قبر تازهٔ ورکوسکی را پیدا کند؟ آسمان تیره و پر از ابرهای مهاجم بود که گویی می‌خواستند بر کوهها فشار بیاورند. باد از میان دره‌ها می‌گریخت و صدا می‌کرد.

همین که املت پا در وادی مردگان گذاشت، سکوت حزن‌انگیز آنجا وی را دچار تشویش ساخت. ناگاه لرزه بر اندامش افتاد و ایستاد و گوش داد. امواج خشمگین و غضبناک دریا، چون به ساحل می‌خوردند، گویی صدای فریاد و فغان به آسمان بلند می‌شد. آوای جانوران بیابان از گوشه و کنار بر می‌خاست و همراه املت بود. گاه تمامی این هیاهوها از میان می‌رفت و تنها صفیر غمگین باد بود که مانند نالهٔ مردگان به گوش می‌رسید.

چقدر از این شبها، املت با ورکوسکی نشسته بود و آن قلب پاک و باهوش اسرار طبیعت را به وی گفته بود. حالا املت به غاصب و دزد گورستان تبدیل شده و پس از آن که روح را از کالبد او ربوده بود،

آمده بود تا سر وی را نیز از گورش سرقت کند. املت عرق خود را که مانند جوی از پیشانی‌ش جاری بود با دست پاک کرد و لرزان گفت: «ای خوف و هراس بشری! چه می‌کنید با قلبی که ذره‌ای انسانیت در آن باقی نمانده است؟ از من دور شوید! دور شوید! جان او را گرفتم. و حالا چه واهمه دارم سری را که برای من به منزله گنجی است، از جسد جدا کنم؟ آه، راستی دیوانه شده‌ام و فراموش کرده‌ام که مردگان بی حس می‌شوند.» املت آنگاه با دستهای مرتعش شاخه‌های خشک را آتش زد و به کمک روشنایی شعله‌های لرزانی که مانند رقصان پیوسته به سویی خم می‌شدند، به جستجوی قبر ورکوسکی مشغول شد. زمینی که تازه زیر و رو شده بود، و صلیبی که نام ورکوسکی را بر آن نقش کرده بودند، آخرین خانه مقتول را — که املت را مکرر بردار خود می‌نامید — نشان می‌داد. املت صلیب را از زمین کند و مشغول حفر گور شد. کار چندان دشواری نبود، زیرا در مشرق قبر را خیلی عمیق نمی‌کنند. خنجر املت پس از اندک کاوشی، بر سر پوش تابوت رسید و با فشار مخصری سر پوش برداشته شد. در روشنایی شعله سرخ‌رنگ آتش، نظری به جسد مرده انداخت. رنگ املت از رنگ نعش ورکوسکی کبودتر شده بود. خم شد تا آن جسم بی‌روح را نگاه کند. گمان کرد که ورکوسکی به سنگ تبدیل شده است. قلبش به شدت می‌تپید. نفسش به شماره افتاده بود. بوی عفونت جسد ورکوسکی و هوای مرگ، تصمیمش را متزلزل می‌کرد. خواست با نعره‌ای خوف و مستی را از خود دور سازد. باید هر چه زودتر کار را به انجام می‌رساند.

غرور، خودپسندی، عشق و سایر احساسات انسانی، همان‌طور که املت را از جنایت نخستین بازداشتند، نتوانستند از این جنایت نیز

جلوگیری کنند. این جنایت، از جنایت اولی بسیار بزرگتر بود. سرانجام خنجر را بر گردن جسد گذاشت و برای این که عمل شنیع خود را نبیند، شاخه‌های افروخته را به کناری پرتاب کرد و پس از اندک تقلایی با کمال واهمه و هراس احساس کرد که کار تمام است و گردن بریده شده است. سپس سر جدا شده را با نفرت و اندوه در خورجینی که برای همین کار آورده بود، انداخت. تا آن لحظه چنین تصور می‌کرد که بر همه قوایش تسلط دارد. اما وقتی که دریافت مرتکب بدترین و زشت‌ترین کار شده، یعنی سری را که خیال می‌کرد با آن معادتمند می‌شود از جسد مرده‌ای بریده است، و وقتی می‌خواست پاهایش را از میان خاکهای گور که تا کمر در آن فرو رفته بود، بیرون کشد، وقتی خواست از آن گودال متعفن بیرون آید، پایش دوباره لغزید و در آن گور از هم پاشیده فروغلتید. گمان کرد که مرده نیز به نوبه خود او را به چنگ آورده است. آنگاه عقل خود را باخت و خود را دیوانه احساس کرد.

شاخه‌های آتش گرفته را که به سویی پرتاب کرده بود، بوته‌های خشک را افروخته بودند و املت خیال کرد که شعله دوزخ به جانب او زبانه می‌کشد. خیال می‌کرد که در این تاریکی وحشت‌انگیز، اشباح و ارواح خنده‌کنان و فریادزنان در اطراف او به پرواز درآمده‌اند، و چنین شد که خود نیز به خندیدن و فریاد زدن پرداخت. سپس بی آن که به پشت سر خود بنگرد پا به فرار نهاد و به تپه‌ای که اسبش را بر آن بسته بود، رسید. خورجین را بست و بر پشت اسب پرید و بدون این که از دشته‌ها و دره‌ها واهمه کند، شلاق کش می‌رفت. هر گاه که شاخه درختی به او می‌خورد، گمان می‌کرد که نعل دستهای خود را برای گرفتن او دراز کرده است. و هر گاه صدای جانوران را

می شنید تصور می کرد صدای خرخر کلنل است و بار دیگر دارد او را به قتل می رساند.

شب روز دوم، املت وارد خونساخ شد. لرزان و بی طاقت از اسب پایین جست، خورجین را از ترک اسب باز کرد، پله ها را با شتاب پیمود و داخل اولین اطاق شد. اطاق پر بود از کوه نشینانی که لباس رزم به تن کرده و آماده نبرد بودند. بعضی دراز کشیده بودند و با رفقای خود آهسته حرف می زدند. دیگران، در بهت و سکوت حزن انگیزی غرق بودند. ابروان درهم کشیده و چهره های غمناک، آشکار می ساخت که خونساخ زیر فشار واقعه نامنتظری واقع شده است.

نوکرانی که در تردد بودند، املت بیک را خوب می شناختند. ولی هیچ کدام با او صحبتی نمی کردند و هیچ اعتنایی به او نداشتند. در نزدیکی در اطاق زکی خان پسر کوچک احمدخان ایستاده بود و دیوانه وار می گریست. املت با تعجب پرسید: «یعنی چه؟ تو را که کودک بی اشک می نامیدند، حالا چرا گریه می کنی؟» زکی خان بی آن که جوابی بدهد، اطاق پدرش را نشان داد. املت داخل اطاق شد. در آنجا منظره هولناکی در انتظارش بود. احمدخان در وسط اطاق، روی تشکی دراز کشیده و نفسهای آخرین مرگ، چهره اش را دگرگون ساخته بود و گاه سینه پر درد و رنجش بلند می شد و فرو می افتاد. زن و دخترش در برابر او نشسته و به گریه و زاری مشغول بودند. مرتضی خان پسر بزرگ احمدخان بدون حرکت پایین پای او نشسته بود و سر را میان دو دست گرفته و می گریست. کمی دورتر از مریض چند نفر از نوکرانش غرق در اندوه و زاری بودند.

املت با افکار موحش به بستر خان نزدیک شد و گفت: «روز شما به خیر، خان! برایت هدیه ای آورده ام که مرده را نیز زنده می کند.

بساط عروسی را آماده کن. این است سوغات سلطنت!« و سر کلنل را به نزدیک پاهای احمدخان انداخت.

صدای املت مریض محضر را اندکی هشیار ساخت. بلند شد که هدیه را ببیند. ناگاه چشمش به سر بریده و رکوسکی افتاد، تمام اندامش به لرزه درآمد و گفت: «خدایا! قلب این شخص را، که چنین نمایشی را در حضور فرد محترمی ترتیب داده، به خورد خودش بده!» سپس با آخرین رمقی که برایش مانده بود در بستر نشست، دستها را به طرف آسمان بلند کرد و گفت: «خداوند! شاهد باش که من الآن تمام دشمنانم را می‌بخشم. اما ای املت! تو را لعنت می‌کنم.» آنگاه روی بالش افتاد و جسمش از روح تهی گشت.

زن احمدخان که با حالتی موحش به منظره می‌نگریست، همین که مرگ شوهرش را دید گمان کرد که این از بدقدمی املت بوده است. به همین جهت با چشمان خونبار و صدای لرزان، نعش احمدخان را با انگشت به املت نشان داد و فریاد زد: «ای قاصد دوزخ! این نتیجه عمل توست! اگر تو نبودی شوهرم به فکر برانگیختن آواربها برضد روسها نمی‌افتاد. اگر تو نبودی حالا با کمال آسودگی و خوشی در میان ما بود. اما برای تو و به خاطر تو، رفته بود که بیکها را به شورش وادارد که از بالای سنگی به زیر افتاد و بر اثر آن جان داد. و تو ای نابکار! ای خائن! ای قاتل! به جای این که بیایی سرگرمش کنی و مرگش را آرام کنی، خود را مثل حیوانی درنده به میان ارواحی که در اطراف بسترش به انتظار مرگ ایستاده اند افکنده ای و مهیب‌ترین و هراس‌انگیزترین چیز را که سر بریده ولی نعمت و مدافع خودت باشد، به او نشان می‌دهی.»

املت در حالی که خود را نابود شده می‌دانست، فریاد کشید:

«برای میل و ارادهٔ احمدخان این کار را کردم.»

بیوه‌زن که هر دم بر خشمش افزوده می‌شد جواب داد: «به مرده تهمت نزن. به کسی که نمی‌تواند از خود دفاع کند، افترا نبند. تو بی شرم وارد شده‌ای و می‌خواهی دخترم را به همسری بگیری، در صورتی که پدرش در حال جان دادن بود. ای کافر رسوا! به قبر اجدادم، به شمشیر پسرانم و به شرفت دخترم سوگند یاد می‌کنم که نه داماد و نه مهمان من خواهی بود. زود از خانه‌ام خارج شو، ای خائن!»

املت ناله‌ای کرد. بیوه‌زن باز گفت: «تو بچه‌هایم را هنگام بوسیدن خفه می‌کنی و با نگاهت دخترم را مسموم می‌سازی. برو در غارهای این کوهستانها پنهان شو و دریدن و وحشیگری را به جانوران بیاموز! برو و بدان که در خانهٔ من هرگز به روی یک قاتل باز نمی‌شود.»

این کلمات چون صاعقه بر املت نازل می‌شد. آن تأثیری را که وجدانش مخفیانه بر او وارد می‌ساخت، بیرحمانه و با صدای بلند در گوش او تکرار می‌گشت. نمی‌دانست به کدام سونگه‌گاه کند. روی زمین سر بریدهٔ کلنل قرار داشت، در رختخواب جسم بی‌روح احمدخان بود و در برابرش زن تازه‌شوهر مرده. تنها به چشمان اشک‌آلود سلطنت که چون دو ستاره‌ای که ابر روی آنها را پوشانده باشد، می‌نگریست. سپس به وی نزدیک شد و گفت: «ای سلطنت! خوب می‌دانی که این کارها را به خاطر تو کرده‌ام. حالا هم تو را از دست می‌دهم. اگر قضا و قدر بخواهد، باز کارها درست می‌شود. اما می‌خواهم به من بگویی: آیا تو مرا دوست نداری؟ آیا تو هم نسبت به من بی‌اعتنایی؟»

سلطنت چشمان اشکبار خود را به سوی کسی که تا چندی قبل او

را بی اندازه دوست می‌داشت گرداند و چون رنگ پریده و چهره خون‌آلود او را دید با دستی جلو چشم خود را گرفت و با دست دیگر جسم بی‌روح پدر و سر بریده کلنل را نشان داد و با صدای محکم و ثابت گفت: «خداحافظ ای املت! دلم به حال تومی‌سوزد... اما هیچ وقت از آن تو نخواهم شد!» پس از ادای این کلمات قوایش به کلی از دست رفت و نزدیک نعش پدر بر زمین افتاد.

غرور و تکبری که در طبیعت املت بیک بود، خونس را به جوش آورد و قلبش را به سپیدن واداشت. نظری از روی حقارت و بی‌اعتنائی به سوی زنان افکند و گفت: «آه، به این شکل از من پذیرایی می‌کنید؟! در خانه احمدخان آواری این گونه به عهد و سوگند وفا می‌کنند؟ آه، حالا چشمانم باز شد... دیوانه بودم که می‌خواستم نیکبختی خود را بر روی قلب دختر جوانی که یک ذره استقامت ندارد، بگذارم. بیش از حد تحمل کردم و لعن و نفرین و بدگویی این بیوه‌زن را شنیدم. احمدخان که مرد، مهمان‌نوازی و شرافت را نیز با خود برد. راه دهید، بیرون بروم.» سپس چشمان کینه‌جوی خود را به سوی پسران خان مرحوم گرداند و مثل این بود که آنها را به جنگ دعوت می‌کند. نوکران چون صدای مهممه و گفتگورا شنیدند، به شتاب به سوی اطاق آمدند.

املت دست بر قبضه خنجر گذاشت و به استقبال آنها رفت. چنان که گویی قصد جنگ دارد. اما مردم با وا همه و اجتناب عقب رفتند و دیگر از سوی هیچ کسی با او حرفی زده نشد. نوکرانش بر روی پله‌ها منتظر او بودند. اسب را آماده دید. بدون هیچ حرفی، بر پشت اسب جست و از قلعه خان خارج شد. آرام آرام کوچه‌های خونساخ را طی کرد. در محلی که نخستین بار قلعه احمدخان را دیده بود ایستاد و

برای آخرین بار نظری به آن برج و بارو افکند. قلبش از زهر سرشار و چشمانش شرربار شد. به خاطر هتک حرمتی که از او شده بود، غرور چنگال پولادین خود را در عمق سینه اش فرو می‌برد. با دشمنی و بغضی خونین، برای آخرین بار به سوی خانه‌ای که در آن تمام شادیهای عالم را شناخته و در همانجا نیز تمام هستی اش را باخته بود، نگرست. می‌خواست چیزی بگوید. می‌خواست نام سلطنت را به زبان آورد. می‌خواست در مقام تلافی برآید. اما قدرت هیچ سخن و حرکتی در خود نیافت. گمان می‌کرد کوهی از سرب بر فراز سرش خراب شده است. سرانجام برای آخرین چاره و درمان درد خویش، خواست قدری گریه کند، به خیال این که اشکهای فراوان و غمهای بسیار مانند بار سنگینی بر او فشار می‌آورند. تصور می‌کرد که قطره‌ای اشک بتواند او را تنها بقدر ذره‌ای، با نوع بشر آشتی دهد، و از درگاه الهی عفو و بخشش بخواهد. آنگاه بی اختیار فریاد زد: «یک قطره اشک! یک قطره!... فقط یک قطره!» اما کوشش او بی‌هنگام و بی‌فایده بود. چشمانش خشک و آتشبار بودند. می‌بایست دوست می‌داشت و دوستش می‌داشتند تا اشک او روان شود. اما املت‌یک، مانند اهریمن کسی را دوست نداشت و دوستش نیز نداشتند.

روزها، ماهها، سالها سپری شد... قاتل ورکوسکی کجا رفت و چه بر سرش آمد؟ هیچ کس چیزی نمی‌دانست. بعضی می‌گفتند به میان چچن‌ها رفته و فتحعلی هم او را نپذیرفته است. برخی نقل می‌کردند که نفرین‌ها و لعنهای خان آواری، زیبایی و سلامت مزاج و حتی جرأت را هم از او گرفته است. چه کسی می‌تواند باور کند؟ کم کم املت‌یک از نظرها فراموش شد. اما یاد جنایت او تا امروز هم نزد روسها و تاتارها زنده و تازه است...

نتیجه سخن

در سال ۱۸۲۸، سنگر اتابا از طرف دریا و خشکی به وسیله کشتیهای جنگی و افراد قشون روس محاصره شده بود. هر صبح دسته جدیدی از توپهای روس دیوآسا عربده و غریومی کشیدند و به آن سنگر نزدیکتر می شدند. محافظان قلعه، یعنی ترکها و کوه نشینان مدام با روسها به جنگ و جدال مشغول بودند. آنها بدون هیچ واهمه و وحشتی با کمال شجاعت و رشادت دلیرانه از استحکامات دفاع می کردند.

سرانجام روسها توانستند از سمت جنوب شهر، رخنه ای در دیوار باز کنند. این حصار دیوپیکر به سبب استحکام پایه ها و قطر زیاد، کار را سخت و خاتمه کار را طولانی می ساخت. اما به تدریج در زیر بارانی از گلوله خمپاره ویران شد. گاهگاه، بویژه در روزهای گرم، یک یا دو ساعت به توپچی های خسته و توپهای سرخ شده از آتش شلیک، حکم راحت باش می دادند.

روزی که توپها از شررباری دم بسته و توپچیان از شدت خستگی و مشقت خوابیده بودند، سواری را دیدند که بر اسب سفیدی

نشسته و آن اسب با طنابهای ضخیمی که از زیر سینه و شکمش گذرانده بودند، از بالای دیوار بلندی آویزان شد. چون سوار به زمین رسید، از بالای حصار طنابها کشیده شد. سوار دلیر با جستی از خندق گذشت و مانند برق از میان توپها و سپاهیان روس عبور کرد. چند گلوله بی هدف به سوی او شلیک شد، اما آن سوار توانست بزودی خود را در جنگل مخفی سازد. هیچ کس به فکر تعقیب او نیفتاد. زیرا توپها بار دیگر به پرتاب سرب و عربده کشیدن پرداخته بودند و تمام سپاهیان سرگرم کار خویش شده بودند. آن سوار به کلی فراموش شد. شب هنگام که شکاف حصار برای عبور باز شد، روسها مصمم و آماده تهاجم شدند، که ناگاه کوه نشینان از طرف جنگل به آنها حمله کردند. صدای مهیب و هراس انگیز مدافعین هم از پشت دیوارهای قلعه بلند بود که فریاد می زدند: «یا الله، یا الله.» روسها بدون درنگ توپها را برگرداندند و پس از اندکی زد و خورد کوه نشینان را متفرق ساختند. کوه نشینان نیز در حین فرار، فریاد می زدند: «اجنبی ها!

اجنبی ها!».

از اول جنگ تا پایان آن روسها همان سوار چرکسی را می دیدند که بر اسب سفیدی سوار است و بدون ذره ای خوف و اعتنا از برابر توپهای آنها می گذشت. در حالی که بارانی از آهن و پولاد بر او می بارید.

استقامت خستگی ناپذیر و روئین تنی کوه نشینان باعث شعله ور شدن آتش خشم توپچیان شد. گلوله های پی در پی خمپاره زمین اطراف سوار را از هم می درید. اسبش دیوانه وار و مدام در حرکت بود. گاه بر روی دو پا بلند می شد و شیهه می کشید. ولی سوار بدون هیچ ملاحظه یا وا همه ای از گلوله ها، درصدد بود که با دست اسب را

نوازش کند و او را آرام سازد.

در این اثنا، یکی از صاحب‌منصبان توپخانه به یکی از توپچانی که به طرف سوار نشانه می‌رفت، گفت: «اگر این سوار را از اسب به زیر آوری، بیست و پنج منات به تومی‌دهم. اسب او را هم خودم برمی‌دارم.» توپچی نگاهی به افسر انداخت و جواب داد: «تاکنون سه بار او را هدف قرار داده‌ام، اما هر سه بار گلوله خطا کرده است، این شخص باید شیطان مجسم باشد، والا تاکنون نمی‌بایست بر پشت اسب خود باقی مانده باشد. ولی کاپیتان به شما قول می‌دهم اگر این مرتبه تیرم خطا رفت، سرم را به جای گلوله خمپاره در توپ بگذارید!» آنگاه توپ را با توجه و دقت ویژه‌ای پر کرد و نشانه گرفت. سپس فتیله را از دست رفیق خود گرفت و توپ را آتش کرد. تا چند دقیقه به سبب غلظت دود چیزی دیده نمی‌شد. اما پس از آن که گرد و غبار و دود فرونشست، دیدند که اسب نعل سوار خود را که پایش در رکاب مانده بود، دیوانه وار به هر سوی کشاند. سربازان چون این منظره را دیدند متفقاً صدا برآوردند که: «زخمی شد، کشته شد!» صاحب‌منصب جوان کلاه خود را برداشت و صلیب کشید و برای گرفتن اسب نجیب و شکیل خراسانی از روی توپ به پایین جست. اسب در همان دایره می‌چرخید و تن کوه‌نشین را به دنبال خود می‌کشید. گلوله بازوی سوار جوان را از نزدیک شانه کنده بود ولی هنوز زنده بود. صاحب‌منصب به کمک چهار توپچی جوان مجروح را به داخل چادر خود برد. خود نیز رفت و طبییی آورد. طبیب چون زخم هولناک را معاینه کرد، گفت: «به عمل دشواری احتیاج دارد. در حین عمل خواهد مرد. ولی بگذارید خودش بمیرد. هر چند بیشتر طول می‌کشد، اما زحمتش کمتر است.»

به این ترتیب، تنها کمکی که توانست به او بکند، و یگانه دارویی که ممکن بود به او داد، کمی شربت سرد بود. صاحب منصب تنها ایستاده بود و میهمان محض خود را می‌نگریست. چون احساس کرد که باید یکی از رؤسای تاتار باشد، مترجمی حاضر کرد تا هنگامی که مجروح توانایی سخن گفتن پیدا کند، وصیت و آخرین سفارش او را بداند.

ساعتی پس از نیمه شب مجروح کمی تکان خورد و چند آه کشید. مانند این بود که خیالی باطل، از جان‌کندش جلوگیری می‌کند. صاحب منصب جوان برخاست و چراغی نزدیک مجروح برد و با دقت تمام به او نگریست.

جوان مجروح به سبب رنج و آسیب شدیدی که متحمل شده بود، چین‌های عمیقی بر پیشانی داشت. چهره‌اش که بی‌نهایت زیبا بود از حالت طبیعی خارج شده و به آسانی می‌شد دریافت که این تغییر چهره به خاطر آسیبها و دشواریهای زندگی بوده است، نه از شدت رنج و درد ناشی از گلوله و حالت مرگ.

رفته‌رفته نفس کشیدن برایش دشوارتر می‌شد. چنین به نظر می‌رسید که با دست به جامانده‌اش می‌کوشد اشباح منتقم را از خود دور سازد. سرانجام، پس از کوشش بسیار به زبان آمد و چند کلمه نامفهوم گفت که مترجم آنها را برای افسر چنین ترجمه کرد: «خون! همیشه خون!» پس از آدای این کلمات نامفهوم، نگاه خفیفی به دست راستش که به جا مانده بود افکند، و باز ادامه داد: «چرا پیراهن خون‌آلود او را برای من گذاشته‌اید؟ آیا بی‌آن، در دریای خون غوطه‌ور نیستیم؟ مرا به سوی زندگی نکشانید. زندگی عین دوزخ است، و انسان در گور، بی‌نهایت آسوده و خوش است.» سپس از هوش رفت

و دیگر چیزی نگفت. صاحب منصب جوان دست خود را در آب سرد فرو برد و کمی آب به صورت مجروح پاشید. مجروح مرتعش شد و چشمهای خود را گشود و سر تکان داد. مثل این بود که پرهیب مرگ را می‌خواست از خود دور سازد. نگاهش که به اطراف می‌گشت، چون به کاپیتان افتاد ثابت ماند و حالت ترسی به او دست داد. در هنگامی که به صاحب منصب می‌نگریست برگشت و خواست به بازوی چپ تکیه کند. اما چون آن بازو از دست رفته بود، به بازوی راست تکیه کرد. موهایش رامت شد و عرق پیشانی‌اش را فرا گرفت. زردی چهره‌اش اندک اندک به کبودی گرایید و چهره‌اش حالت وهم آلودی به خود گرفت. با صدایی لرزان پرسید: «کی هستی! آیا پیک دوزخی؟ بگو! حرف بزن! جواب بده!...»

صاحب منصب تنها این جمله را به او گفت: «من ورکوسکی هستم.»

این جمله که ظاهراً خیلی ساده به نظر می‌رسید، مانند خنجر قلب جوان محض را شکافت. نعره‌ای کشید، اندکی به لرزه درآمد و بر روی بستر درغلتید.

صاحب منصب رو به مترجم کرد و گفت: «به نظر من این جوان گناهکار بزرگی بوده است.»

مترجم جواب داد: «این مرد باید یک خائن باشد. یا روسی که وطن خود را ترک کرده است. زیرا هیچ کوه‌نشینی نمی‌تواند به این خوبی و درستی به زبان ما حرف بزند. سلاحش را نگاه کنیم، شاید اسمش را رویش کنده باشند. اغلب اسلحه‌مازه‌های کومبا، آندرو، و کومباش، علاوه بر نام خود، نام صاحب اسلحه را نیز بر آن نقش می‌کنند.»

سپس خنجر را از کمر مقتول کشید و تیغه آن را بررسی کرد و سپس این عبارت را که با خط طلائی بر روی خنجر پولادین سیاه نوشته بودند، برای صاحب منصب ترجمه کرد:

«در تعرض ملایم، و در انتقام چالاک باش»

صاحب منصب روبه مترجم کرد و گفت: «بله. این یکی از راهزنان است. برادرم کلنل ورکوسکی به دست یکی از این بی مروتها کشته شد. آنگاه اشک را که پرده بر چشمش افکنده بود، پاک کرد، و گفت: «حالا جوهرش را امتحان کن.»

مترجم غلاف خنجر را از کمر بند باز کرد و این عبارت را در روی آن خواند:

«برای اعلت ساخته شده ام.»

پایان.